

BY

MIR ISMAIL KHAN ABJADI

EDITED

BY

MUHAMMAD HUSAYN MAHVI

Junior Lecturer in Urdu, University of Madras



UNIVERSITY OF MADRAS
1951

کلیات ابجدی حصة سوم ریوان ابجدی

مصنفة

میر محمد اسماعیل خان ابجدی مدراس

مرتبة

محهد حسین محوی لکھنوی جونیر لکھرار اردو مدارس یونیورسٹی

سبة ۱۹۵۱ عیسری

) ate of Receivity.

بيئ والله الرّخيز الرّحيديم

نحمده و نصلے علی رسوله الکریم دیوان میر اسماعیل خاں ابجدی

عول ا شعار ۱۱

حدد تو بود آب تر خشک دهانها یک حلوق حسن نو چه اینها و چه آنها یک حلوق حسن نو چه اینها و چه آنها یک تاب ر مهر تر دود حوهر حانها در ذات تر هرگز ده کند دخل گهانها خورشید دلان را خبری نیست ازانها یوشیده کجا ماند ز ترو راز نهانها اسدیشه دتاند که برد راه درانها در کترت ایس خاده ندیدد امانها ران رهمه دداد است کسی بار نشانها کس نیست سبکدوش ازین بار گرانها

ای نام دو معتاح در نطق بیادها
یک یردو دور در چه شهس و چه قهر ته
یک عکس ز دو آئیسهٔ صورت اسیا
در علم دو هرگز درسد ههم و دفکر
در یردهٔ هر دره نهاس انهه دو داری
اسرار نهفته ههه در ییس دو طاهر
دیبروس ز خرد هست بها آدیه نهائی
آنها که درسیدند ازاس حاوت و ددت
آناس که درفتند اریس و ادی ابداس
هر فرد در اندیشهٔ انجام گرفتار

^{*} اصل میں قبریر مصرحة شورا شرکیا شے الم الرق میں کہل شے ۔ ایک در حارفی المصطاور چاهیے ۔

دردار ازیس خرخشهها آنجدی دل را درسنگ بزن شیشهٔ ایس سرد وزیادها

عول ٢

شحس ہے

ای ار حمالِ روی تو دلها دتانها از فتندهٔ غبال تو عالم خرانها یک گردش دگامِ تو صد در کبانها بسکست توبع عهدِ خود از دلسرانِ همد بسر دوش راهد است کدوی شرانها دانا دید مکر و حیلهٔ دشمن نداد دل گردد فریبِ تشمع لمان این سرانها از ترک تازِ لشکر دیری دمی شود کردیم انچه کار دههد شبانها دل از یتے چه کار دبید کس سپرد آفرچه شد نصیب ازین شیخ و شانها

گم گشت از دنان ستم کاو ابحدی سر رشتهٔ امید سوال و جوانها

> غرل ۳ شعبہ یہ

ای شهید تاح نبوت باعث ارض و سها دکیر تو در عالم افلاک چون حکم خدا وسعت ذات درا میدان لاهوت است تمگ برخ اطلس تکمه بند گریبان قما عصمت تو توسیای چشم ۱۰ رام البصر هیست دو در دل کسرلی و قیصر کردها هیر کما احسان سو رسم طدایت مینهد عیسی مرد م شود داروعه دارالتفا

من غبار گوم پاران تروآم ام خوش سیر زادکه هر یک شد بعهد خود شهیع هر دوسوا از نبرلی تا آسمان وابستهٔ فیض تواند خوشه چبس مزرم اِنجام ترو شاه و گدا کمترین اُمتادت هست عاصی آددی نیست حز ذات ترو او را شاهم روز حزا

غرل ٣

شعر ے

ایر منه خورشید فر، خورشید شد برتو فدا ماند از ایماتی انگشت توست دنبهی حدا از فروغ شهم حسن روی دو گردیده است گل رخان را از خدالت سی فرو زیر ردا آمدند از سعی تو شوریت گان تیره دل از دیابان ضلالت در سر سر رای هدا از یس آدم ظهورت گر شود دبیود عصب از یس آدم ظهورت گر شود دبیود عصب میبوی آخرمی رسد گر دخل شد در ابتدا گرد د تعلیس تو در چشم ملائک توتیا عقل کل هم در مریدی کرد دا تو اقتدا در شب معراج دولانگای دو ار حد گزشت در شب معراج دولانگای دو ار حد گزشت مد تماشا دیده آنجا بدیدار خدا ادر در شن سند سفن از خود تراشی برنبی سند سفن از دول او برآید انهه از حق شد ندا

عرل ٥

شحر٦

در کشور عشق است هییشه وطن ما از روضهٔ قدس است بهار جهن ما ما ملبل عشقیم دریس گلشن رنگیس زاس یافتهٔ اشد ار رگ گل بیبرهن ما دستک بدر سینه زند دل زطپیدن شاید که در آید بیت سیمیس بدن ما شاید که در آید بیت سیمیس بدن ما حود که ددوش است بهان در کشن ما آن آدش عشقش که دبید بان اندر اوست جون شبح زند شحله بفانوس تین ما بیس گوده اگر آبدی باند شود اندهن ما روشن زرخ یار شود اندهن ما

عرل ٦

شعبرا

از رشتهٔ حال است قباش سفن ما از خون بهشت است محاشِ سفن ما شهرت دخ هلک برد سمک روحی طبحم در عبرش زند خیمه فراشِ سمن ما سرماییهٔ عبر ابدی هست کلاسم فود آب حیات است در آش سفین ما

130

آسوده دلان را چه بود دخل دریس کار خودی به حگر خورد تلاش سخن ما در بزم محبت منشان دخمهٔ دردے در سینهٔ خصم است خراش سخن ما از لاف دمن است خراش سخن ما ر. الماس تراش است تراش سخن ما ،،

غول ٤

شحر ه

چوں زدے دراد میت درد را رس دیوادد درد ردگ سرد را سرخروقی گرچه باشد خوش دیا عشق دارد دوست روے زره را می رباید گریه از خاطر غیار آب روشن می دشاند گرد را بح نامل می توان کردن خرید گر فروشد کس دل پر درد را

اجمدی سرپنده سهراب عشق زال سازد رستم ناورد را

> غرل ۸ ش**ع**ر ۹

بعد مدّت مهربان شد یار ما از خدا کرسی دشین شد کارما شد میسر اُنچه در دل داشتم از نواز شهای هشت و چار ۴ ما رفت ایّام کساد آرزو داز آمد گرمی بارار ما

^{*} بارة أمام ـ

هست دولیت بر مثال بندگان دست دسته یاکر سرکار ما دیست غیر از خضر دیگر هیچ کس داغبان گلشین اسرار ما راست می گودیم با در یک سخن کس سع شد سنگ ری گفتار ما در تمنا سوخت صورشید دلک تا شرد زر طری دستار ما شکر ایبزد می توان کردن ادا شد عطیح حکم ما مفتار ما

ابحدی در زمرهٔ صاحب دلای دل فریبی میکند اشعار ما

غزل ٩

شعر ے

ای خوشا حادیدی شهرت یافت از نام سفا وی خوشا عبری کا شد صرف سر اندام سفا کیست تا او را نباشد بار مدت در سرش گر ملک داشد بود در گردشش وام سفا رفت چون رشگ حنا از دست دخل روزگار میسر سد ار هر طرف در گوش نهیعام سفا می شدی امر ور حاصل دولت بوس و کنار کاش بودی شب دید دزدش ذکر انجام سفا چشم ماهم بیر در او در فشانی میکند همچو دست عمد قالاسرا * دهنگام سفا

^{*} سمیح عبدقالامراء ددنتم میده صوروت شعری کی و حد سے امرا دسکوں مید مطاع کیا فی سمیح عبدقالامراء دواب والاحاد ثادی ، علام حسین نامر تیا محرم سدد ۱۳۱۱ هجری میں پیوا هر ساور شایستد تحلیم و تربیت دائی ، بانچ کے ادتقال کے بعد سدد ۱۳۱۰ هجری یوں جانگیں شور اور سدد ۱۳۱۰ هجری میں انتقال کیا

می زند اهل کرم بر عرش کوس مکرمت بادشاید دو حهای شد هر کند شد رام سفا احدی تو در کدامی عرضه شیران اوفتند هر کما افکند صداد کرم دام سما

عول ١٠

شعدر ے

کی در آید از در سینت دروی اسرار ما آتش دل سوفت درلب گرهر گفتار ما گر بود مبل فریداری درا داید فرید در متاع درد ارزای دبست در بارار ما هیرتے دارم که در فرزادگی شور جنسوں هوش و مستی هر دو از محمل کشان دار ما سر رحیب اختفا آفر به شهرت در کشید صورت دازک خیال خاطر افکار ما محفل مارا فهوشی بست درقین دگر سرمت آواز است یا رب بلبل گلرار ما از سبک روحی جو بوے گل مهانی سر کنم با قدم هرگز دی گردد آشما رفتار ما با قدم هرگز دی گردد آشما رفتار ما

آبددی با دا غبان گفته است عرفی در همی " منیت گُل دس دماید گوشهٔ دسمار دا "

غزل ۱۱

شعر۲

م گذت دلبر آفتابم من دیازارم ترا همچو شبدم از دساط خاک بدردارم، ترا

بگذر از دل کان زآن تُست از ایماد دهر دان اگر خواهی دریخم نیست بسیارم ترا همر کما از دار ای سرو خبرامان بگذری سر بُدشبالت دهم چون سایست نگذارم نیرا کو نگالا لطف از رایخ توحید میکنی مهربان و مشفق و فیاض پندارم ترا تا دود مان در ددن دست سن و دامان تو مالا کنمان هم شوی از جان مریدارم نرا دیس صائب دیدمادا گفت او را احجمی آرزو دارم کند در آغوش تنگ آرم ترا

عرل ۱۲ شعر ه

از شراب عشق سر شاریم ما راست گر دُرسید در کاریم ما نیست مارا هیچ از دیما حبر نا قیامت محر دیداریم ما فکر قوت و دا بمان وادستگی در گرفتاری گرفتاریم ما در گلستان طبیعت یون نهار یک چمن رنگیس سمن داریم ما

آبستدی مارا حنون در کاردرد ار گران جانی سیکیارید ما

غزل ۱۳ شعار د

دای دارم چو زلف او بصد پیچ وشکن ایسما ندارم یکسر مدو تابب گفتس در سفن ایسما دیار داغهای دل گلستان در نخل دارد بیا در سیسهٔ ما تا کُسی سیر چسن ایسما ر عنفلت برهمن واقف دمی گردد ازیس معنی کند بُنت حادید دران حاوثیت دارک بدن ایسما دیا ای شیخ از دیسر فدا بنگر کرامت را ز آب آتش درانگیزم چو شبح اندمن ایسدا شدم دیوانهٔ شیریس لب ماید یریرادی تراشد از جگر لختی رسد چو کوی کن ایسما بریس دور مبارک عهد والا حایا به می نازم بریس دولت مردم هندو دکن ایسما کید می یابند دولت مردم هندو دکن ایسما گید می یابند دولت مردم هندو دکن ایسما گید می یابند دولت مردم هندو دکن ایسما پراغ طالح ما آبیجی روشن شود امشدب

^{*} دراب معدد علی والاجاد ارل) والی اارکات ، دهلی میان ۱۱ شوال سده ۱۹۳۵ همری کر مسئل کے دی بیدا هور حدیدر اسیاء تاریخی داهر هر - ان کی والده شیعه تدین ، امہوی در معدد علی داهر دی از دی کر والده شیعه تدین ، امہوی در معدد علی داهر رکھا - 9 درس کی عجر میں اسی والده کے همراء کریامشر گئے ، جو اس کا ادائی وطن هے - وهی د سعرالله حرادل هوی - 7 سال کی عجر میلی ایسے چھا میبرالدی سے کے همراند دراند الدرالدی المهام دائم میلی دراند دراند دراند الدرالدی میاند دائم در دراند دران

غزل ۱۳

شحيره

شیخ ما هنّوز * واقف تردی شد از کیش ما بدت پرستی خوش بود از خود برستی بیشما هرش پا انداز او از بیردهٔ چشم کنید می رسد امرور ایسما یار خیر اندیش ما در سخن نگداختم لخت حگر را زین سبب بوی خون آید برون از ذکته دل ریش ما از رقیبان شد زیاده ترمی مین در عمّاب سیست بر ببگانه صرفی بر غلط شد خویش ما عیر استخنا نه داشد ابتدی درگ دلم بادشاهی میکند در حال خود درویش ما بادشاهی میکند در حال خود درویش ما

غۇل 10 شعىر 7

دگر بحوش در آمد سحابِ گریه ما گزشت از سرِ خورشید آبِ گریه ما چه شد به عهد سلف گرچه رفت شورشِ نوح که هست خطمهٔ طوفان کتابِ گریه ما ز بسکه هست نهان جوهر نشاط دلی سسان حان بدن در نقاب گریه ما

^{*} صحیح لدط عبر کے ددیم اول و صحة دادی ؛ قسدید دیدن کے لیکن ادجدی دے اس دیرانی میں کئی حکد تددید کے ساتھ کہا کے ا

معاسبان قضا خنده رو شهار کنند اگر بعرض در آید های گریگ ما نمی برند کسے راز عاصیاں به حصیم به اهل حشر جو بخشد نواب گریگ ما خیال برده دری نیست آصحدی ورنه چه کارها که ده شد در حجاب گریگ ما

عرل ١٦ شعـر ٦

خاکهایش ترتیا شد چشم خون آعشته را از ندگاهش شد حیات حاودادی کشته را بس کن ایر فرهاد دل در دیستون چمدان مبند تا بکی خواهی تراشیدی دراز پشته را از رگ گل کن رفی چاک گریسان حرا فرحف معف من چاکم دهد درچشم سوزن رشته را جامی طول امل را یاره باید ساختن قطح می سازند دامان فروتر هشته را دانه پاشی کن اگر ضواهی درین کشت امید دانه پاشی کن اگر ضواهی درین کشت امید چیست حاصل باعبان مررع داکشته را هست دل را دمی دانم کما شد ادمدی ا

غرل ۱۷

شعدر ۲

چو شب گذشت سحرگد رسید هده ما امید صبح سعادت ز شام عالم ما بیا بز مزم شادی کد وقت اقبال است بدست بار در آمد ز دیو غاتم ما مدون منت باد صبا درین گلشن شگفت غمچد مقصن ر خیس مقدم ما گذشت شام خزان و دمید صبح دبار رسد آبار شوید مدوسم ما صدف بد بحر اگر دارد از حماقت اوست کد بست آب گهر آب صاف شبنم ما بگدت صاف شبنم ما بگدت صاف شبنم ما شدیم یر وشد شد تر دو چشم یردم ما

عول ۱۸

شعسرے

ا حسن تو حلوة سعرها و روی تو قبلة نظرها مرگان تو چون سنان خون ریز بر قلب رنند دیشترها و احست تو هر کبان در آید شد تیبر ترا سبر حگرها یک چشم تو صد هزار عادو یک دید تو درق صد نظرها رافه عشک سایت سر گشته وادی غطرها

ن زشدگی دو روزه آغر حاصل گردید درد سرها

شد ابسدی از جفاے ظالم آوارة غربت سفرها

غزل ۱۹

شعصر •

از خودی وارسته در قید دلم نالیم ما همچو عکس آثینه ار غیرمی نالیم ما ماصل طول امل شد صرف ایام و شهور عمرها بگذشت یابند مه و سالیم ما عالمی گردید ار حالی دحالے منتقل شکر نائه تا دم ایس مدت بیک حالیم ما سر کنم صد داستان عشق را از یک دوا همچو مرغ بوستان قدس خوش قالیم ما اد زبان تهنیت افرا خوشا فالیم ما از زبان تهنیت افرا خوشا فالیم ما

غزل ۲۰ شعر د

از شراب بیخودی دیبوستی مدهوشیم ما چوی خم سر بسته با یک رنگ در حوشیم ما در دَبِستان حنوں مادند طفل دو رسا بارمید دہام دل از خود فراموشیم ما ساز و برگ ظاهری زنمیر پالے همت است همری رنگ پریدی خانه بر دوشیم ما

مشرب قطع تعلق جوهر ما گل نموه ورنه چون غنچه درین یک درده خاموشیم ما دالة پر خون ما راز نهادی فاش کرد از گداز دل سرشک دیده را نوشیم ما اهسر مهشید و کیخسرو دزیر بام ماست مصطفی و مُرتضی را حلقت در گوشیم ما ابحدی ا از استماع مصرع محفوظ خان **
سر بزانوی تفکر برد و خاموشیم ما

غرل ۲۱ شعر _د (دب)

صلح سازم گر بزیر حکم ما گردد رقیب میدهم صد گنج زر گر آشنا گردد رقیب میدهم صد گنج زر گر آشنا گردد رقیب از صفا گر در صداقت بی ریا گردد رقیب عائم مقصود را دشمن تصور می کنم گو که در سیرت اگرچه † کیمیا گردد رقیب بعد مدت کرد گل از یار دوی اختلاط در چنین دم † کاش باما سربیا گردد قریب زیستن از خوش نماقی تابه محشر خوش تراست بد در دهر بد گر خوشنما گردد قریب

^{*} دواب معید مصفوط کان مهادر درود دوی هر دواب سراح اندون ادر الدین کان مهاهر سع ۱۹۳۱ همری مین انتقال کیا ..

[†] گر قدة أور اگرچة دردوس يك ما ديمين التي ايك رادد و مشر هي -

[‡] قارسی میں اسطرح دہیں اگا ۔

در پرستش تابکی چوں برهبس بندد گبر
زاں بنتِ عیار ماآخر حدا گردد رقیب
ابجدی من خود حقوقِ سالها دارم برو
زیں چه دہمر هست گرار حقادا گردد رقیب

عول ۲۲

شعر ۹

جاز شد چرمی پرستان محتسب چون ستم برفرق مستان تم محتسب چون سگ یا سوخته از هر طرف می رود افتان و خیزان محتسب تفته بر چینید دوکانهای خود می رسد ای می فروشان محتسب قفل آهن در درمی خانه زد دادیارب خانه ویران محتسب دیست اورا کار از شرع شریف پر ز رشوت کرداینان محتسب گرده شد واقف ز فینض بیغودی بیخبر از راز ایمان محتسب می گساری ما دخلوت می کنیم ازچه رو در خاک غلطان محتسب کاش گشتی فتح داد می کنیم زر دمود رفتی برزندان محتسب کاش گشتی فتح داد می کدی سر فرو رفتی برزندان محتسب

ابصدی بر زر شهودم اشتی بست بامن عهد و پیمان محتسب

عول ۲۳

شعسر د

چوی رسد در گوش من شور و فعانِ عندلیب مے طید دل دردمم سوگمد حانِ عمدلیب

^{*} مے درستاں اور مستاں کا قادیہ اُس عرل میس درست دہیں غیر ۔ اُرر شہرر ں میں قرادی درسری قسم کے عیس ۔

ديست دقت آشنا طبح بت گل روء يار ورضع مى گفتىم رموز داستان عشدليب داوجود جان فشائی برسر گل در چهن نیست مز خار و خسے در آشیان عندلیب گر مراد از عشق دالیدی و حال دادی جود بس دريس صورت مبارك أستاني عندليب گل رسی پوشیده دارد را ز مرغ بوستان أيس نمى داند كعمى دانم زدان عندليب ساز و درگ زندگی باذات ما و ابستد است بعد مردن نیست در گلشن نشان عندلیب درد ما ظاهر نه گردد آبسدی ار داله

صد گرد دارد بد دل عقداللسان عندلیب

غول ۲۳ شعر ۱۱

ببروشق می کشد کار من امشب بت بیگانه شد یار من امشب جدام من گرفتار من امشب ستهگار دل آزار من امشب دل غمر ديدة من گش آخر سبك دوش از گرانبار من امشب اگر خواهی ببازار می امشب دبودم من بيرستار * من امشب

غير آمد كه دلدار من امشب بس از مهد تمام وسعى بسيار شد از دیبروی بنفتم مرغ اُمید **ب**سان جان در آمد در کنارم بدون حنس عشرت نيست چيرے رقیب روسید را از زر سرح

^{*} دارسی قدرکید اور قاهدی سے ، پدرستار خود ، چاهثے

دل معفل نشینان گشت دیتاب چو مطرب خواند اشعار من امشب دریس خم خانهٔ الفت پرستان سود هر دست عهضوار من امشب توقع نیست از گردون گردان علط گردید پسدار من امشب

که گوید از زبانش ابتجدی را چه بین از دور دیدار من ادشب

> غول ۲۰ شعار ۲

هنوز چشم ببر آسم دی شیت دامل خواب رسید آل می زیب بخواب چول مهتاب شمود چهرق گاگول بزلف مشکینش چو زیبر سابگ ریحان نر گل سیراب ببا برای خدا شیخ سوی خاذهٔ ما کد هاست ساقی رنگیس قبا و بادگ ناب کد هاست ساقی رنگیس قبا و بادگ ناب کد هاست ساقی دریس حهال چو حباب گروی خانه بدوشم دریس حهال چو حباب خوش است سیر گاستال خصوص در شد ماه گد سر و ساقی بزم است ولالی جام شراب به بخد بخد ابدی و رفت عهد شباب به خرشت موسع شادی و رفت عهد شباب

غرل ٢٦ شعر د

مرا در خاند مهمان است امشب مع بنو در شبستان است امشب خیال دازک او دل نشیس است بری در چهرد بمهای است امشب شراب خوش گوار راحت افروز درون جام رخشان است امشب
بمید ان فصاحت از سر نبو سمند طبح جولان است امشب
سرائے جان دشاریہاے بیارے بہم یک حا دل و حان است امشب
بہر سو گرم شد دازارِ مسلخ بہارِ عیدِ قربان است امشب
بہر سو گرم شد دازارِ مسلخ بہارِ عیدِ قربان است ِ امشب
بیا اے خصر بنگر آبجدی را
بنطقش آب حیوان است امشب

غرل ۲۵ شعو ک

کی دعا یابد ز ارداب دغل دانش ندهاب تشنیه لیب را می فردید دربیابانها سراب مرد دادان می ناید جون رود اقبال او شیشه عربان می سود چون دشکند رنگ گلاب شان عالی حوصله مذفی دیه ماند زینهار از تیم صد برده سربر کرد بوی مشک داب راهدا در صاح و تقرلی دم مغور از نفس دون لاف چوبی میزند این زشت روزیر نقاب ماصب یک گوشه شوتا قدر افزاید ترا در نیاز کوچه گردی بے وقر * شد آفتاب اے بسا منگ است مضفی در ضهیر آشتی موش طوفان دیده ام در دامن موج شراب بحوش طوفان دیده ام در دامن موج شراب ابحدی علم ادنی کو همین شحر است و بس ایس غزل شاهد بود بر محنے امالکتاب ایس غزل شاهد بود بر محنے امالکتاب

^{*} سميح رڌر پسکرن ٽاگ __

غول ۲۸

شعدر ه

دل چرا غلطد بنوس اینک رسد یار عدیب چوس مه دو هفته داصد جلوه درار عدیب یار در برر خضر سرسر من ز هستی بی خبر حیرتے دارم چه نواهد بود ایس کار عدیب ناز کردن جان گرفتن این ده رام خوش ادا است شاید ایس طرح دگر باسد بسرکار عدیب سرو در گل در خدالت کبک سر گردان کوه ایر سرت گردم چه جادوئیست رفتار عدیب بیوسه بریایش زدن آسان شباشد آبجدی ایر سر خلفال دانستیم دشوار عدیب

غول ٢٩

شتصر ٦

(<u>=</u>)

هنگام صبح دیدهٔ گریانم آرزو است مانند شبح اشک بدامانم آرزو است معندوں و شمر دی صحبت لیالاے یاک کیش دست جنوں بزلف پریشانم آرزو است از دیدی لظافت رئسار دل فریب هستم چو عکس آئینه میرانم آرزو است در انتظار مدت میعاد در گزشت اکنوں کشاد عقدهٔ پیمانم آرزو است از جان خراشِ نالهٔ و فریاد عشدلیب هردم چو گل بچاک گریباشم آرزو است

فال خوش است مصرعة ممتاز * آبصدى با عمر خضر ملك سليمانم آرزو است

غول ۳۰

شحره

خبالِ چشم ترو دارا دوام مردمک است بیا بچشم کد حاید بدائم مردمک است ملاحتے کد عباں شد زیہرگ نبکیس بخوانِ عجر گرامی غذام مردمک است بروں ریردد برآجوں سمر بجلوگ دور کد عکس روے ترام حال حلام مردمک است سرشک نیست دچشم کند آب زهر آلود شکست آبلگ گرم پائے مردمک است حال آل مد زیبا برام رفع رمد بیشم آبدی دائم شفام مردمک است بیشم آبدی دائم شفام مردمک است

عرل ۳۱

شحر ۸

آه را در شرر اگر دست است چشم راهم به آب نر دست است شوبه گرچه کفیل مغفرت است گریه را نیز در اثر دست است

ظالم از دست خلم کوته کی دست بر دستها زبردست است در مهال ایس قدر بزرگی دس هر که آید بهن بسر دست است آی خوشا آن کسیکه در مستی یار در در و در کهر دست است گرچه هسنم اسیر شب لاکن بند در دادن سدر دست است شیرمردان ز فاقه مان دادند سگ دلان را آبسیم و رر دست است عیب دیدن و چشم بر بستی

غرل ۳۲ شعر ۸

تبوید اهشب به بازم یار شکست عبد در موسع بهار شکست آب و تاب عذار گلگوشش رنگ برروی لاله زار شکست از سر دست داد دولت وصل خار در چشم انتظار شکست آب یم بست هرادم را تابش یهر خار شکست ناز خودرینز گلسران فردگ حلولا در حشم اشکبار شکست گوهیر ورم سالهای دراز از بتان شراب خوار شکست ار نشیب و فراز چیس به حبیس مای مین قدر شاله مار شکست از نشیب و فراز چیس به حبیس مای مین قدر شاله مار شکست

ابددی رودنیِ دلِ ما را طرع راف تابدار شکست

غزل ۳۳ شعسر ۸

یار را شوق گل خریدن نسیت در چهن نیت رسیدن نیست چون سحر پردند بر فکنده زرو جذبهٔ جیب کل دریدن نیست خاده بر دوش چون نسیم بهار یک زمان جائے آرمیدن نیست ملتفت بر دگر کجا باشد سوے ماهم خیال دیدن نیست هکتهٔ ردگ حسن و فصهٔ عشق در خور گفتن و شنیدن نیست دختر خورد سال را در بر لدت لب بلب گزیدن نیست غنچهٔ ناشگفته در گلشن قابل دیدن است و چیدن نیست

> آبسدی! ما بیک دریدر بیا کار ما در بدر دویدن شیست

غول ۳۳ شعار ۸

زلف اورا کبند باید گفت هل دران جاید بند باید گفت سر کشد شعلد از طبیدی دل این سفن با سپند باید گفت داستان شب حداثیها با بیت ارحمند باید گفت راستی را کما زوال بود حق ببانگ بلند باید گفت لیب شیرین شوخ سیم تنی در مکیدن چوقند باید گفت داصما رخ متاب از در ما کار تو این که یند باید گفت پیش او از گذارش مطلب لب به بستم که چند باید گفت

آبجدی بیش یار نکته طراز سخن د پسند داید گذیت

غرل ۳۰

شعره

زاهد ترادلیست و لیکن دو یارد نیست مز اشک شوں سرشت دریں کار چاری نیست غاطر مده بدست تفكر و مي بنوش كيس عبر مستعار بعالم دوبارد نيست دنبا فرو ربود حهائى زديك و دد ایس سمر ماشگداز را دسدا کناره نیست در خير تا رويم دېمراه د د روان هسوز ميل صمح دلا چشم ستارلا دبست یر کس بیان ار مے شبراز ابددی ا " در کار خیر مامت هیچ استفاره نیست " (مافظ)

عرل ۳۶

شحدر ے

جارش چشم من و جاران اجر تر یکیست مالة درد دل و شهور دم مدشر بكيست قدر سنگین کم شود یا رب دیک حرف سبک آبروس ما و آب نازک گوهر یکیست خاطر مضطر مزاج آتشيس يبدا كند يارة سيباب ما و يارة افكر يكيست سنگ و گوهر هر دو پکسان است در چشم کرم دیش هبت قدر مشت خاک و مشت زر دکیست کشتی طوفانی ما را ز دردا سود نیست در حتی ما حبور موج و منحت لنگریکیست باعث افلاس من گردید اظهار هنر در مذاقم آب زهر افعی و کوثر یکیست ابجدی ا دیده من اشعار شهامت جنگ را دطق آن دریا نوال و نطق پیهمبر یکیست

عول ٣٤

شحر ے

خضر را از آب حیوان دز بقال دیش نیست دستگاه عهد ما غیر از وفال بیش نیست

از مناب شیخ حیلانی دوام دردما است کوچهٔ روشس دل از دارالشفام ببیش سیست

صاحب بدر ماید را داشد خموشی رهمه! کوس خالی را درین میدان صدای دیش دیست

بستس دل در هوام مال دور ار همت است کموت ما ریس مهای آضر ردام بیش نیست میتوان آموخت از شیر اشکمان آداب جمگ کار درویشان ایس عالم دعام ببیش نیست

خسر و ملک قناعات را هلک در حکم اوست گر سکندر خود بود این جا گدام بیش دبست

ابجدی در خده ت مهداز شه مال خود بگو قصة فرهاد و مدنوس مامرام بیش نیست

غول ۳۸

شعر ے

دوش باما واعظے از هر درے گدفتار داشت گفتنش خوش بود اما دردسر بسیار داشت

بیخرض کس نیست در عادم اگر مجنوں جود در بیاباں جا غرالاں گفتگوے یار داشت

المهار عبادة الامرا بهادر كا تعلص تها ..

از ازل باهر یکی آسودگی، تقسیم شد زاس قبولیت دل دیوانگی ما عار داشت گل رخاس را داعث دام آوری باشد وفا پیس ازیس اقبال مالا ما هما چرا اندکار داشت فیض خوش خوش خوتی جهاس را زیر فرماس میکشد ایس گرامی مرتبت را سید مختار داشت شب برای خوش خریدی کس نیاید ییش ما داوه ودی آدکه دل از دنس عمر دازار داشت هر یکی از دکته سنماس دیش رویش شعر خوادد است

عول ٣٩

شحار ۲۰

دالهٔ درد دلم در بیردهٔ شبها خوش است این حرس را بادگ سبمان الدی اسراخوش است سید به بیاکان را نباشد قدر گل گشت جمن ایس چنس از بیرنتاده اژدهام به خلق طبح دارکم سردتاده اژدهام به خلق طبح دارکم سر بیخ زانوی دی کنج عافیت تنها خوش است از سر شور حنودم در گران جانی مشو بر در اهل کرم از بی شوا غوها کوش است بر در اهل کرم از بی شوا غوعا خوش است کترت خنددیدن ما اشک ریزاند ز چشم شدی فر غر هرد و باهم در شدن یک جا خوش است

^{*} صميم عردي لدظ " ار دعام ،) هي -

گوش هرکس هست محتاج صداء مطلبے مے درستاں را صداے قلقل مینا خوش است در صوانی قبوت طاعبت دو بالا میشود سالکان را فطح مسرل در شب یلدا خوش است در طربیق عشق سگ راه ماز شاموس دیست شرد ارداب ملامت عاشق رسوا خوس است بے تکلف مینواں گفتان دروے هر یکے دو، بت دادان بداست و دشهین دادا خوش است سر گذارم، بیش سلطان خراسان * در سدود دقش " واعبد ردك" بر اوهة سيما خوش است خاک داک آستادش سدده گاه قدسیان گرد راهش گر بود در دیدهٔ بیما خوش است گر بساویم سگری شاها کسم سر در فلک باتس بردن احتياج غودز استغنا خوش است أرروم خود دتمو اطهار كاردن عيب ديست عرض حال قطرة دا چينز با دريا خوش است ار زمیس بر ضواست اساب معاشم یک قلم گر شود تندوالا من جرعاله، بالا خوش است قدر من افزون دلا شد با وصف اطهار هنر ترک کردن خواه ش دنبا بتے عقبا خوش است گر قماعہ۔ میکدمہ مشبت کیاممہ کافی است درگ خندکی در مداق ار نان و ار حلوا خوش است

[&]quot; مصودت موسی رها رسی المت کا دوار خراسان مین هم اور حوداره امامون مین ایک (اافخرین) امام هین مشاه حراسان سم یهی مواده مین م

از دود بونس چه غم آقینهٔ شفاف را خرقهٔ کریاسیم ار اطلس و دیبا خوش است تابکے منعت کش اهل درم داید شدن گمع فقر از مفزل اسک در و دارا خوش است طاق کسری فوش نیاید گردرو داند بلا در تیم غارے بشرط امنیت ماوا خوش است المصدی گر راے صافح افتضا هرما شود "بے تامل آستیں افشادی از دییا خوس است"

غول ۳۰

شحدر ے

بیار ماچوں طریق حنگ گرفت کار را جر رمانی تنگ گرفت طالب صلح دود در دردی شبست آستی درنگ گرفت وعدی شب گزشت و آمد رور از چی در آهدن درنگ گرفت نیست خالی بحارض گلگوں سام ماک حبس فرنگ گرفت از سر آرزوی رضارش لاای درخوں طبح و رنگ گرفت ماند در چشم در خیال صسم درها ن زادی آلب گلگ گرفت

آب از روس نام و ننگ گرفت آب از روس نام و ننگ گرفت

عرل ۳۱

شعر د

مسلخ عشق عید قردان دیست دردن از اختیار آسان دیست مردم زخم دل در در اسوده دل مسلمان دیست

بس سبرش نیست تاج مخدومی تا سبرش زیبر دار فرمان نیست دمخودی رالا صاف محرفت است خود پیرستی دلیلِ عرفان نیست میبر دسند ز صد یکی باسد هر کبرا منصب سلیمان نیست زنده داید گدافتس جبرن شمح عشق بیرواند کار چندان نیست

آبحدی کاردند خاموشی است هبچو مرغ چس غرل خوان نیست

عول ۲۳

شعر ٦

وی سروی حلوی ریز فتما دار است جتے رشک گلستان بهار است مقابل نیست کس در حس او را میا خورشید در دو حال نثار است مگر صرفے گرال ساقی دریں دزم کا دارک همچرو مینا طبح یار است کما در گوش آید بانگ داصح مرادا مهروشال بی وستا کار است مدارا می دمایم دا رقیمال گرفتم گرچا در خاطر غبار است مدارا می دمایم دا رقیمال گرفتم گرچا در خاطر غبار است دحلق از ادصدی بهتر اسیر * است

عول ۳۳

شحره

" بایس بے گادگی الفت شعار است ،،

از و فادیها جه یرسی حان من قردان اوست دل اگر دشد درین حا بندهٔ فرمان اوست

^{*} حلال أسيار ، شاعار مشهور دارسي

تا قیادت دسفة حمعیتش داید بکف گر کسی آشفته زلف ضط ریدان اوست مست دوق شربت ضون حگر دیدهر ودس هرکه بر ضوان بعیم ناز او دهمان اوست نیست مارا رشته دیگر صدون بندگی گر یزیرد در علامی این هر از احسان اوست احدی این مصرم دیوان نیشایوری [۱] است دادن افلاک قردان گردش دامان اوست ۱

غول ۲۳۳

شحره

ار سواد جشم او وصف کمل [۲] داید دوشت از لدب سیدین او دکر عَسَل دادد دوشت داوک مدرگان او را در حگر داید کشید ور دگای نسد بیجام امل داید دوشت شد رقبت تیری دل از درد حسرت گندی محر دسخ داروش در ورق [۳] بَصَل [۱] داید دوشت

[[]۱] نظیری نیشاپووی -

[[]۲] دهم ادل ر سکون تایی دبعی روسرمه)، اور)، کمل)، دخمین سیاه ردگ و سی مه گرن شدن چشم به ۱۲ مشکه ب

[[]٣] صميح ورق: دهتمتين -

[[]۴] پیار

از فروغ چهرهٔ روشن ضهیران چون سمر آیتے در دفتر حسنِ عمل داید دوشت

آبددی هر مصرم ما هدیت لذتے از جگر بر بیاض صبح دمشرایی غزل داید دوشت

عول ۳۰

شحدر ٢

سینه صافای را غبار آن و این درکار نیست بر ضمیر آسمای گرد زمین درکار نیست آن گرم ما برآرد هر سمر طوفان برق خاشهٔ مارا تضور آتشیس درکار نیست جای گدازد در تنم دے او ز رسوائی چه غم زمر داصح در فراق این منین درکار نیست یک دگاه تمد دو کافی است در درهم ردن این قدر درکار مامین مسین درکارنیست دل اگر شد نمگدر از مبید دوشمرامه ماود مامی مارا کشاد آستس درکار نیست در کمبن گاه محمت کشتیهٔ دییم ترا هر دفس رویت درد خلد برین درکار نیست هر دفس رویت درد خلد برین درکار نیست هر دفس رویت درد خلد برین درکار نیست اسمیدی غود دادشای کشور درویشی است

غرل ۳۹ شعور ۵

در موسم بهارمت حادفزا خوش است آواز چنگ و ساقی زریس قبا خوش است بییش از ورود بیپک اجل عبر مستجار گر صرف شد بدده مت اهل صفا خوش است هرکس دیدی خیال گرفتار الفت است مارا خیال آن می هرح لقا خوش است گاو ردین اگرچد دید سردرو ر بار بارم دی دیدت افت صرح برین خرش است اید می دیدت او می درین خرش است مدوس کد سر کشد دسر سدها خوس است هرکس طریق دادو ستد از نبو می دیند هارا درین متحامله دست دعا خوش است گوشی کد نازگ است چو گل آبددی با و

عول ۳۷ شعدر ۲

جرق آدش بار غیرت حاصل مارا بسوخت
در بس جاس آرزوهای دل مارا بسوخت
کاروان شعلت رضت عشق یو سف صورتی
دربیابادیها سراع مسؤل مارا بسوخت
ضبط کی خود رادمی ای مطرب باسگ بلند
بحیهٔ آتش ربانی محفل مارا بسوخت
با خدا کشتی چه رانی ولا بشریا شد غلط
دود آلا ما نشان ساحل مارا بسوخت
از تسب دل میروم شان ریای رعد بسوخت
این شرر آخر دکان باطل مارا بسوحین

مصرمِ مطلع مكرر مى دويسد ابجدى برق آتش دار غيرت حاصلِ مارا دسوفت

غرل ۳۸

شعدره

گرچه دنیا هست حاج غم زغم باید گذشت همچو شبنم زیں چس دا چشم دم داید گذشت تا بکے بار ستم بر دوش خود باید کشید چوں سبک روحاں ازیں بار ستم داید گذشت یا همت را د هرسو هست راهے در سلوک گر قدم دارد گرانی ار قدم باید گذشت اهلِ خردس خوشة باصد سلامے دیدهند غیرت ماکو که تا از پشت خم باید گذشت بر غلط شد ابحدی سوداے بازار حہاں سود گر خواهی ازیں بیح وسلم * باید گذشت سود گر خواهی ازیں بیح وسلم * باید گذشت

عرل ۳۹ شعير ه

چرخ بریس میاث دو روردبها گذاشت عمر آبد بوارتِ آبِ بقا گذاشت

^{*} عالماً صمهم بیم سام عے بیم بهمی حرید و درحت ـ لیکی ریاده تر دروحت کے محمی میں التاعے سام ایک حاص دیم کی سرحی یا قا۔ ربی بیم غیر میں میں دویدار بھیر کو یادے اور قیار دوردرسے یہاے دیل کی سات شرطوں کے ساتہ دیدت ادا کردیتا ہے ۔ ۱ ۔ قدر حس ، مشلائیہ وی لیکا چاول یا جما بہمی ۲ سرحیت یمی سرح یا سدے د ، دؤے یا چورثے ۳۰ مثلائیہ وی لیکا چاول یا جما اول یا درم ۔ یا یابی دیشے ہوے یا دہ دیے درم دیا یابی دیشے ہو ہے یا دہ جب کی درات سے یاک ماک یا دہ جب و حکمت ۲ ۔ دیت کے درات انہاں ، مثالاً دس یا بیس کروہے کا مال دونا چادے ۔

ظاهر شد شد کد راقم تقدیر کائنات بر مشت فاک بندهٔ مسکیس چها گذاشت هر چند ماند صاحب کنحال بحبس مصر کارس بحاء سد کد جهال مسر ببا گذاشت بار گران درد من فست دل فلک بر داشت لبک روز بد یشت د وتا گذاشت کر رفت زیر فاک دکس ابصدی چد غمر جال را بریر یام شد کربلا گذاشت

غرل ٥٠

شحدر ٦

خبال روی تو کردن درون ز دادائی است سخس بزلف نبو هم گفتگوی سودائیست خوش است سوی زدخدان او دخر لاکن بیای خویش فتادن دیالا رسوائیست بیای خویش فتادن دیالا رسوائیست بیشد خطر مادیست عسق بیرواسک که سوختن بدم وصل این چه شیدائیست مدار چشم کافر او مردم تباشائیست که چشم کافر او مردم تباشائیست شگای گرم توان کرد بر بیریزادان که دیدن رخ آنها بهار بینائی است می و دو هر دو دهم اسمدی! سخن گویم

(44)

عول ٥١

شحبر ٦

(<u>\dis</u>)

جوی شدی هارم ر دربا فکر خشک و ترعبث
آررری اس و آن و - در بر و زر عبث
مق تحالی هست رزاق من و شو بینگهان
ایس قدر بهر مصول رزق درد سر عبث
اهل همت بی نیاز است از تمنای مصول
در بر گمح قماعت کیسه گوهر عبث
مرد نا هنمار را از عامر اهزاید غرور
زشت روقی دیوسیهارا چنیس ریور عبث
بسته دام ترا زندیس دریا از چه راه
در قفص چون مرغ اهتد د شن شهیر عبث
در قفص چون مرغ اهتد د شن شهیر عبث
مصرم مقطح چه دستر در دگر زد آبددی

عول ٥٢

شنحر ه

(7.)

زای سبدب دارم دی اشک دیدهٔ در احتیاج عاشقِ گوهر شدم دارم دگوهر احتیاج دیرست مستحسی دامر زان سوسهٔ مان برورش زان مع گلهام باهی هست دیگر احتیاج ری بینزل گم کند سرگنتگ صحراء حرص واع بر آن کس که او را گشت رهبر احتیاج خوب داد، تم که ایس داییست امید بهی پس چه حاصل داشتن باچرخ اخضر اصتیاج

ابجدی ا بگذشت در رنج و تعب اوقات روز شب در آمد با بسری بیکر زند سر احتیاج

غول ۵۳

تشحير ٩

(2)

رو سرے روی بیر دورش بود دہتاب هیچ
می ذباید در نظر خورشید عالد الب هیچ
از خط چین جبیس راز دلش فہمیدہ ام
اے فلاطوں انچہ تو بینی به اصطرلاب هیچ
زاں لب لحل نگاریس دشدہ یک بوسہ ام
پیش بیماران چشمت شردت عذاب هیچ
بہر اخذ قابلیت هست استحداد شرط
نیست جاے توتیا در دیدہ گرداب هیچ
گارگر باید شخستین انگہے نددیبر کار
بے وجود کیمیا سازی دود سیماب هیچ
بستگی دارم دی تشذیب می تحین چوں حباب
بیست در دائم بدون آدرویم آب هیچ
بیاک کردم خانگ دل راز خاشاک دیار
پیست مز برگ توکل دیگر از اسباب هیچ

مگذر از طول امل بردار دست آرزو دمشِ ما ارزش ددارد بهبن و دار اب * هیچ در حبن دا چه رهٔ گل رنگ دازم آبددی چون مقایل گشت شد گلدستهٔ شاداب هیچ

عرل ۱۰

شحو ٦

(=)

الے خوشا آن کس کے شد مد ون ادسان صماح گشت گلمین امبدی از گلمین صباح میدید داع علامی جبر حبید آفتات گر شود کس مدرم اسرار دسهان صباح تانیخ گردد دل دو یاری در نیایید آرزو میدی امر حبورشسد در جاک گربدان صباح میکسد دامان حان خود پیر از گمیج مراد هرکی زد از صدق دل دستے بدامان صباح نحمت هدک زد از صدق دل دستے بدامان صباح مرهد نخمت هذب خدا خوان طهور بامداد مرهم زخم دگر شور ده ک دان صباح مرهم دیدی این خواب غفلت تابکے میشرورد شهی حال دیور درخشان صباح

^{*} بہمی و دارامت ، بہمی ایران کا دہادر دادشاہ اور اسعہ دیار کا دیدًا قبا ۔ دا رامیہ اسکے میشے کا داعد هے ۔ ید ایران کے دامور دادشاہ هیں حی کا دکر ساہ دامے میں ایا هے ، ایران کے ایران کے ایران دیم ایران دیم ایران کے دامور بہادر بادشاهری کے داعر بھی اس دیران میں الگے هیں حیسے مصربےبر وهیم

غول ٥٥

شعبر ے

دیست باکم گار کند دیمار صبح هدیدو چشه مر دود گاوهس بار صبح دید کار ماشود درکار صبح

باز شد بر خاطر من دار صبح گشت جون طوفان آتش بار صبح رفت شبها در خمار بیشودی کرد از غفات مرا بیدار صبح دردمند معصيت آلودلا را ديده امروز از قطرات * ابر اص خندک آن کس که او را در کرم شد چو یار داربا غدخوار صبح شبب اگر چه شد دیان را کار سار

> ابسددی در کاروان مدعا هست جاما قافله سالار صبح

> > غرل ٥٦

شحر ۲

 $(\dot{\boldsymbol{z}})$

قاول ما نشنیاد و شد در صحبت ردداده شیخ گشت آخر رادگان از عقل و دین بیگادی شیخ راست گر درسد دیاید وضع او بت را یسند باز از بے دانشی میشد سوے بتداند شیخ مے گساراں راقبا آلبودی باشد در شراب پاک دامن کے بر آید ار در میدخادی شیخ باو صودی آدکه کشتی در ته گرداب رفت آشریس بر همتش آید برون مرداد، سیخ

^{*} صميح لدظ قطرات بدتم ط هم _

ام مصلی در چه فکری اقتدا باقی دی مادد رفت از عدر مدت شرمنده سوم خانه شیخ اسد. از دست این شهری غرالان گشته تنگ هم چو مجنون کرد بود و باش در ویرانه شیخ

غرل ٥٥

شحر۸

طلعم بیس کنه گاه گاهی شوخ میکند سوی من نگاهی شوخ طرق گل بدست و خنده بلب میرسد همچو صبح گاهی شوخ در برس کرده حامق زردفت حاوه دارد بردگ ماهی شوخ می برد رشک افسر خورشید یبون گذارد دسر کلاهی شوخ دهر نفهیس آهوان حرم میرود در شکار گاهی شوخ از فاک گر بهن رسد مددی میکشد بار سر براهی شوخ یک نظر کردم از یبس دیوار می کشد بهر ایس گناهی شوخ

ابجدی دیست غیر ناز و ادا شیرهٔ شوخ و دستگاهی شوخ

عول ٥٨

شحو ه

درددن حان من شود گستاخ چون دیت گلبدن شود گستاخ خاندهٔ صبر سخت تارج است مالا گل دیرهن شود گستاخ شوخیش باصبا گر آویازد گل درون چوس شود گستاخ در پارستش خاند قدر ادب ییا بنت برهین شود گستاخ

ابددی تا تبو مهردان من است بر زبادم سفن شود گستاخ

غړل ۹۹

شعر ه

(2)

فسروا اقلیم حال در کشور دل فیه زد فوب شد در وقت دیکو شد بهنزل فیه زد می توان در جام د بالیدن ز جوس فرمی مادی مقصود ما در دار سافل فیه زد بحد عمرے دقش مادر فاطر او جا گرفت در زمین سفت سنگستان مشکل فیه زد حال بے تابان دیدارش میرس از هیچ کس در میان فاک و خون هر یک چو دسمل فیه رد غم دخواهد کرد گل در سینه افسرد دل شعاق ما ادصدی امروز در گل فیه کرد شعاق ما ادصدی امروز در گل فیه کرد

غرل ۳۰

شعيره

هر عقدة مشكل كه بيك مرتبه واشد از داخس تددير اميرالامرا * شد اي ابر كهر دار توئى آية رحبت دو بادة مقصود ; تبو دشو و داسد يك دات تبو صد موحة درياء كراميت يكدست تبو صد حبيس حال بخس سفاشد

^{*} بواید والاحالا کے درسرے درر۔ د مدیدہ مدور عام ؛ امیرالامرا مدارانها کہ روسی ا دولا لا خصاب اجمدی ان کے استاد والمانی تھے ۔

در گوش گل افسانگ خلق تی بگفتم شرمنده آزان گفتن من بادصبا شد انحام تو عام است خصوصاً بگدایان گر آبجدی شد مورد لطف تو بجاشد

غول ٦١

شعبر٢

مع غارت گر هوشم چو در میفانه می آید باستقبال او می از اسب بیمانه می آید خدادادد چه خواهد رفت بر ارداب دیس امشب بست رربفت یوش از گوشهٔ بتفانه می آید وجود توبه در آتش فتد از راه بیتابی یو در آغوش می آن دلبر مستاسه می آید دام گر بندهٔ خالش شود جام ملامت نیست که مرغ زیرک است ایس بر امید داده می آید بکهٔ حام و بلب خنده ، بدل کبر و ددل شوخی پری رودا چمیس ساماس برایس دیواده می آید بدل از مصر عه مهتاز بستم آبجدی ا نقشم بدل از مصر عه مهتاز بستم آبجدی ا نقشم دیگانه می آیدد با در کاله آن مروت آسنا بیگانه می آیدد در درگاه آن مروت آسنا بیگانه می آیدد "

غول ٦٢

شحر ے

عشق را حجت قوی شد عقل بے برهاں بهاند دل ازیں حسرت چو عکس آئیمہ حیراں بهادد یبردة داموس مارا بادع هرگاز بیر نداشت شیشه ازدوں ههتی خالی شده عبریاں بهاند خشک شد کشت سماب و زرد شد رنگ چهن اشک در دامان هنوزهر چهون گهر غلطان دماند باغمان گل در چهن در زیبر فرمانده رسیده سروقد از سرکشی تا حال نافرمان بمانده چشم امید حهان را نور حسنسن بسر فروخت دیدهٔ گوهر فشانده هم جنان گریان دماند داستان حال خود را شب بگفته روبسرو او باب گاهی تبسم کرد و گد خندان دماند او باب گاهی تبسم کرد و گد خندان دماند نامیدی ایس مصرع مورون نهی دانم زکیست احدی ایس مصرع مورون نهی دانم زکیست

غرل ٦٣ شعار ه

ظالم از خاده مست می آید سفت با بند و دست می آید دیس مارا دلا خدا حافظ کافیر دیت بیرست میآید شیشه هر چند هست دازک تر سنگ را هم شکست میآید چون کبان گوشه گیر از ببری تیر عبرت به شست می آید

آبجدی ییش آن ست بدفر حان گرفته دد ست مے آید

> غرل ۲۳ شعار ه

اشتیاق ضدمتت دیبوانه وارم میکند یاد لطف جانبوازت بیقرارم می کند سوختم ار آی آتشبار دل مادند شبح در بهار روشنائی داغدارم میکند دالشے دارم ازیس صیاد کافر مشربے داوجود دبیم حادیها شکارم می کند مهممن گستم دحود از سیبر اقلیم جنوس خاک بسر فرق خرد کامل عیارم میکند آر مددن در عدم هم هست مشکل آبصدی خاک گسنم خور دل حوش از مرزارم میکند

عول ٦٥ شعر ٢

هرکه کارے میکند زاندیشه بهتر میکند خاک را تددیس دانش مشربان زر میکند دهر خدا قابلیت هست استحداد شرط سنگ چون لائق دود خورشید گوهر میکند از ریاضت نفس ما تبدیل وضح خود نهود پارق سیماب را زر کیمیاگر مے کند نیست تنها بر دل بلبل بگلشن دار غیر خارهم در سینگ گل کار نشتر میکند خارهم در سینگ گل کار نشتر میکند احترار از اُنست بدسیر تان کردن خوش است صحبت انگوره ضاقح مشک ازهر میکند

آبددی ایی مصرع قدسی جه درحا شد رقم "نیم دسمل انتظار زخم دیگر میکند "

غرل ٦٦ شعر ۵

مرغ در کنده پرے تیره رواں خواهد بود از سبک دوشی او کار گراں خواهد جود گر ترامشب شد کسی گرم درم تادم صبح چشم امید دراهت نگراں خبراهد دود از ستم گاری اضوای بداهر باری دیست ادچه کردند دما در حق شای ضواهد بود آه بربند لب از شکوه که در پردهٔ دل یار طماز نهای حاره کنای خواهد بود محو دیدار چنانم که درای روز حزا رویتش گرده شود درک حمای خواهد دود بحد مردن بسر گرر بکش نقش قدم تادم حشر مراسنگ نشان خواهد بود تادم حشر مراسنگ نشان خواهد بود ابدت گرچه دلت یرده بر افگند ز راز رار سر بستهٔ ماهم شه نهای خواهد بود

غزل ۲۷

شحرے

گوشهٔ ما دیار ما جاشد دامین ما حصارِ ما باشد از جرائے فراهم اسباب چرخ گردان بکار ما باشد آن بیت تنگ چشم سیمین جر روز و شب در کنار ما باشد سایهٔ زلف و نبور عارض او دقشِ لین و نهار ما باشد دسر طاقر کند مرغ گردون است بے تامل شکار ما باشد قیس و فرهاد با چنیس شهرت هر یکی در قطارِ ما باشد

آبجدی بفت گر مددگار است خاک مشهد ۳ مزار ما باشد

^{*} ایران کے ایک مشہور شہر کا داھ جہاں حصرت اماد کلی موسی رصا کا مرار شریف ہے۔ اس کا قدیم داعر طوس تہا۔ مراو مد کورکی وجد سے مشہد عوگیا۔ اور ایب یہی مشہور عے ۔

عول ٦٨

شحر۲

دی رشگ بیان ز شرخی از لب گلفاه می بارد سرای آب گرهس صاف از انداه می بارد برای انطفای گرمی بیتابی دلها دود این شربت لیبون کنه از دشناه می بارد بنازم لطف او را وقت تصریر کتابتها صریر دلبری از خامیه ارقام می بارد مکن پوشیده از خامیه ارقام می بارد مکن پوشیده از بهر خدا راز دل خود را مین ار آغاز دانم انچه از اندام می بارد چرا در آخود نبر قصد دل ز دوش خرمی این جا امید وصل او امروز از بیخاه می بارد درارم آبددی سر رشته طرز سفن گوتی بارد شرآید از زبان رازی کنه از الهام می بارد برآید از زبان رازی کنه از الهام می بارد

عول ٦٩

شحر٢

چوں می شهشاد قامت سیر گلشن میکند سرو را رنمیر دریا آب روشن میکند میرتے دارم ازاں دارک مزاج زود ربح در جرمن با رسیدی عزم رفتن میکند با رقیب تیری دل هرگر نباید ساخت در لباس دوستیها کار دشهن میکند گل نه رنجه از صفاقی های خاطر زینهار در گلستای تر ردادی گرچه سوسی میکند ظلم او را نیست حدی تا باطهارش شوم کس نضواهد کرد داکس انچه دامن میکند از سر راید تمفر در فتاند چون غبار آبحدی گر دست خود راسوی دامن میکند

غول ۵۰

شحره

جامع بافاي چهس چوس حبة گل بافتند حامة گل دوز ما ار چشمر بلبل بافتند صوف چوشان را يريشانی اران داد است دست خرقة يک رنگ شان از تار کا کل بافتند تار يود باف ما اول بهی تر کرده اند بحد ازين مستی کنان بر بانگ قلقل بافتند بستة رلف ترا میسوج بافان بهار شال يستاقی ز برگ سبز سنبل بافتند بود عريان آبجدی ايهان من از بهر او خلعتے در کار گاه شاه دادل * بافتند خلعتے در کار گاه شاه دادل * بافتند خلعتے در کار گاه شاه دادل * بافتند

عرل ۱۷ شعر ه

نیست تنها در چمن خوبی بمن گل میکند گل چه خواهد کرد با من انچه دلسل میکدد

^{*} اس کهر ماهه کا ظم حرشاء اسکمدری الحصرت کی حدمت میں هدیبة عیمی تفی ۔ اور حصورتی سر رص سیدنا علی کر عمایت درمادی ۔ اسکا ردگ سنید مائل ۔ د سیاعی تھا ۔ ساء دندل سرار رص

غول ۲۷

شحر د

بدل عشق بتان سبهبس ینهای نهی ماند درون خرمن ینبه شرر ینهای نهی ماند نهای درون خرمن ینبه شرر ینهای نهی ماند نهای در یبرد ها داردآی مای دری یبیکر شود یک فتمه عالم اگر پهای نهی ماند برنگ شیشه ساعت دلم را بادلش بستم که راز هر یکی دریک دگر ینهای نهی ماند بحشقش لب فروبستن ر شور ناله می شاید ولیکن درد دل از چشم سر ینهای نهی ماند توادی همیو غمید در بهای خون حگر خوردی ولی چوی نشه می این اسر یمهای نهی ماند رقیب ز شت خوهر چند بامن دوستی دارد رقیب ز شت خوهر چند بامن دوستی دارد عمار خاطر آی بد گهر ینهای نهی ماند باوح دهر دابت هست نقش اجدی صائد باوح دهر دابت هست نقش اجدی صائد باور گر شود پنهای هنر پنهای نهی ماند اله هنر ورگر شود پنهای هنر پنهای نهی ماند

غول ۲۳

شتدر ه

ذیست بر عبر کلائی منعصر مولے سفید صبح از بدو تولد کرد ابرولے سفید هست چون طفل بریشان هوش مرد ر برست گالا سوی زرد آید گالا رود سولے سفید درچالا فکری الے تخافل کیش نادان مشردی از امل ببخام آورد است گبسوی سفید نیست جز برگ تمرد در طریقت دال و بر هست از تنها روی خورشید را رولے سفید ابدی این یادگار از خون فرهاد است و بس شد روان از شیر شیرین آدر رمین حوی سفید

عرل ۲۳ شعـد ۸

وقت سدر ز چرخ صدا می توان شنید باذگ ملک ز بانگ درامی توان شنید هر چند نیست تاب شنیدن تراز ما یک دو سخن براے خدا می توان شنید حرف یسند طبح اگر دیست در آو لبش دشنام هم دحاے دعا می توان شنید دیروز اُذیخ رفت ز گلجیس بفرق کل امرور از زمان صما می توان شنید گر درد عشق از لب واعط بدل رسد پند است آن بگوش رضا می توان شنید

اوراد صدح شیخ مزور ستم کند مرغ چهن خوش است دوا می دوان شنید آز آسهان حکایت گردش شنیدن است دردکیر زیشت دو تا می توان سنید نشتر بدل ز مصرع صادب شد است از زیر خاک دالهٔ ما می دوان شنید

> عرل ۵۵ شحار ۵

شهیم زلف مشکین متان دنهای نهی ماند بهنی داند بهنی داند مرا اتر دارد ازای بینهای دهی داند فرا شیر دارد ازای بینهای دهی داند مرا شیر در جرا جاقی گذارد حرف دل ریشی جراحت جه شود اما دشان بنهای دهی ماند اگر در برد باشی با دبیاشی هر دو بیکسان است فروغ حلوق تبو در دهان بینهای دهی ماند نتاند کس نهای کردن عطایه بی کرانش را که فیص آفتان زر فشان بینهای نهی ماند مشو در سحی ایدای غریسان ای بری دیکر شکست سیشت دازگ دلان بینهای دهی ماند شکست سیشت دازگ دلان بینهای دهی ماند گرفتم گرفتم گر نظاهر داشت رنگ آشناقیها فیال فاطر آن ددگهای بینهای (نهی ماند فیال فاطر آن ددگهای بینهای (نهی ماند فیاب از ناله وا گردد فغان بینهای شهی ماند چو لب از ناله وا گردد فغان بینهای شهی ماند

عرل ۲۹ شعر ه

ماہ عالم فریب میآید یا دیت دامہ زیم مے آید بر سمند سبک رو چوں ماں شاہ زریس رکیب مے آید هست فیض سعر به منت دل انبهه از دستغیب می آید داز او هم بکین در آویزد چون برجر و عتیب می آید آبسدی ! از بهار دیدارش دیدلان را شکیب می آید

غرل ٤٤

شحر ے

آنان که لوح قسمت مارا نبوشته اده دیدواده را درات بصحرا نوشته اند تا برقد بلند تو چسپیده مانده دل تنخواه ما بعالم بالا نبوشته اند آسودگان ز نعمت غم آشما نیند درد دلی بطور معما سوشته اند زاهد اگرچه رزق تو سر غبب شد رقم ماگیسر ما دشیشهٔ صهبا نبوشته اند تا گشته ایم عامل شای بلاد عشق برما حساب کنسور سودا نبوشته اسد برما حساب کنسور سودا نبوشته اسد برما حساب کنسور سودا نبوشته اسد و شراع سرادران دیما دیما نبوشته اند بیوشیده نیست ابجدی ! برما ضمیر کس طومار دل دلومهٔ سیما نبوشته اند

عرل ۸۷

شعدر ٦

چند در همر توای مان بارغم باید کشید ممنت آه و فغان و چشم نم باید کشید بادشاء لشكر غم هر كبا صف بر كشد دالة مارا دران جا چون علم باييد كشبد همحو تخم زير گل اول فنا داييد شدن بعد ازين بر صفحة هسمى رقم بايد كشيد تا دهس داقيست اي سر گشتة صدراي عشق هر زمان از دست مهرويان ستم بايد كشيد زير دشر آسان حر مه زل خودخوار نيست از چنيس حال هلاكت ها قدم بايد كشيد از چنيس حال هلاكت ها قدم بايد كشيد برين دنيال دون صد سال مادى آبجدى !

عرل ۹۷ شعیر ۸

در ارل چون دسفی گاروی خوبای ساختند دخطه خال درا فهرست دیوای ساختند از بسرای رودی حدین دهارستان دای از خط رخسار دو در داع ریحای ساختند تا شود راز قد توفاش در اهل جهین سرو را در هاممت میوزوی دهایای ساختند بهرمن سعی عزیرای ای فلک بی حانه شد وحشی دا آشیا را بند فیرمای ساختند فرمای ساختند فرسحر از حوش بدر دیای گسک هر سحر از حوش بدر دسی طوفای ساختند هر سحر از حوش بدر حسن طوفای ساختند یا رب این ابر و کهانای را چه بانند دست رس پرده در دار داری شختند یا رب این ابر و کهانای را چه بانند دست رس

طرفه جش گل عداران دیده ام از سر خوشی خون عالم ریختند و عید قردان ساختند دیست غیر از طالع دبدار امشب مهوشان ایدکی را از کمال لطف مرمان ساختند

عرل ۸۰ شعبر ۸

آنال که در بجانب خود سر کشیده اند آب شرافت از رخ گروه کشیده اسد دنگر دحهد ماکه مگس طیستان جدد خود را بسلک آل بیمسر کشیدی اند ديدم كه رهروان طريق محبتش بار تعلقات سبک تر کشیده اند حادم فداے آن صف مترکان کل رخان یر قلب یک غریب دو اشکر کشیده اند بگدر ز تبخ ابروے خوبان فتسع صو شار و ادام تنازکی خنصر کشیده اسد یک دان شب قناعت مارا کفایت است رخت گران حرص تونگر کشیده اسد مشكل جود كم غوطه بدرياي دل زدن ایس رنج مان گدار سفس و رکسیدی اند مطعوں دیند آبجدی اشعراء *عصر ما كانهم عروس فكر بزيور كشيدة أندد

غول ۸۱

شعصر ٢

اطف جادان دیان دی کیس باشد زهر در انگبیس چنیس باشه

^{*} صميح شعراء ـ بدتم عين صرورت شعري سے ع كر ساكن كرديا هم ـ

تیبر مرگان و فوس اسرودش زحم انداز در کمیس باشد ار نیسم گره ر دل وا کرد در دیسس اگر بیه چین باشد آدرو ریفدن و دان دادر، حاصل کار عشق این باشد راف را در اسم مسیح در دارو مار در آسدن همیس باشد

> آزیادی، یا وحیده هوش و حرد دردهٔ دار داردیس داشد

> > عرل ۸۲ شعار ۸

فيض والاحالا جوى آرايش كشور دمود خاک را مایند خورشید درخشان زر دیود داد دستش هر کما دریا دلی را ادن عام دامن امید عالم را پر از گوهر شهود جرق تيم او زخرمي گاه اعدا وقت رزم سَعِلَةً أَتَّشَ دِرُونِ أُورِدُ وَ خَاكَسَتُرُ نَهُودُ راں یکی ایس است کر امداد فیض ایزدی اولاً در قبصهٔ خود ملک را دیتر نهود بعد ازال جول شبر در بر سبو گنگ * تاخته خطبه و محمد دنام خود دران حاسر شهود بعد از تائيد افضال خداي لم يرل باروے هدت کشاد و فتح منجاور ز درود خانهاے بحت یر ستاں یک قلم تاراج کرد از براء روشق دیس کار دیخمبر شهود أبددى بيقدر بودم دن بسان درة لمحة صور دكاهش چوں يكے اختر تمود

⁴ دوات مجهد علی والاحله کے راء عامیں اس شہر کو ختاج کیا گیا اور اس کو اسمے ارکی علام حسیس عبدهالامرا مادر کی دست سے حسیس اڈر د دام دیا گیا ، یا حسدوں بدور کے دام سے دہی مشہرر عے ۔

ا چونکة حصرت شاءالمه عد قادر رلی دادوری با هرار بسخاور کے صلح ه میں رائع کے اس لئے صوابح مصدد علی والاخلة نے اس کا داعر فادر نگر رکہا ؛ اس کا لدّی دارا طدر کے ہ

غول ۸۳

شحر ه

ای صبح ترا سود زدورای درسد تا چاک گریبای دی شود نای درسد در در مای دی رسد در در مای دی رسد در فقر در مان دی درسد در فقر بماهست فراهٔ دن بسیار ایس عیش دل افروز بسلطای درسد چوی دام سکندر شده خالی رحیان درسد

فرهاد عبت أجمدی مان داد بکو الله والم دران حال که بمانان شرسد

غول ۸۳

شحر ه

شد کده در می اسکر و دشت چو شبخوی میردد صبح زیی غر دامی خورشید در خوی میردد عرض مطلب دبست چدای اییک ایی افسردگی نقش لوح آرزو در موج حیدوی میزدد رخت همت زیی بیادای چوی توان بر داشتی کاروان عقل را در رائد ممنوی میزدد نیست کم از تبشق فرهاد رحمی بر دام آند حسرت در سدر مسکین محروی می زدید گل چو از حوردرای در بست اسمات سفر آبددی اهم از گلمتای حیوی بیروی میردد

عرل ۸۵ شعار د

فغاں و شیوق ایس شکریس لبان یندد دکشته اسد بکس مهربان زمان سدد

^{*} أصل ميان رو بكار هم)) لكما هم ليكان خلاط مجاره هو ثنا هم - كياران كا رون دهر داول جاتا هم ـ

دلم ر شوذی دردست شعله می داند حکید عرق شرارت ر کرم جان چمد رمس به ارزه در آم د دردگ معبر گل مگر ژ حسر رسیده است خطبه ضوان چند ژ حال درگس آشفیه خود هویدا شد کشاده اید دیم دیده دیدبان چند ازان ژ دیخ زمیس بر کشید سر شهشاد دهفته اند دران سر و قامتان چند مرا ژ خانه بدوش حباب شد معلوم که هست نقش کف یای ره روان چند گه هست نقش کف یای ره روان چند یقین ژ مصرع مظهر شد ابددی! آذر

عرل ۸۶

شعدر ه

عمر من پیوست درغم بگذرد روز و شب با چشم پرنم بگذرد شادی و غم هر دو دا یک دیگر اسد دودکه ایس دگدشت آن هم بگذرد زیر و دم خود از صدای ببشدبست تارجون بشکست باهم بگذرد شان هر کس می رود دنبال او چون سلیمان رفت خاتم بگذرد هرچه در دنیا به بینی آبصدی ا زیس جمن آخر چوشمنم بگذرد

^{*} صحيح لفظ" عرق)) ددتم رأم معهده هم .

اً عزل بهسر ۵۸ د ۱۸۰ گے قادیوں میں یاس معفول کے اصافع کی صربرے معارض عوثی هے مثلا رمانے چمد ؛ بیفرهانے چمد ؛ وغیرہ۔

غزل ۸۷

شحبره

دشسته ادد درین خانه مبهبان چند کشاده اند بیک نان جو دهان بیند تپش به غنچه درآمد مگر به پیردهٔ خاک درئیده اند چوگل حیب گرم مان چند هلک دسان هما بر سرم ازان گردد فتاده اند درین حامه استفوان چند سبک روان که کشیدند زیس دیار قدم گذاشتمد بنی یاد خود نشان چمد اگرجه قصط سفن هست آنددی ا لاکن رسیده اند بریس در شفهوران چند

غول ۸۸

شحرا

حالے توالے حانِ من در دل بود خیر مقدم ایں چه خوش منزل بود صد هزاراں اندمن را روشنی ار فروغ شمع یک مدفل بود دست ار لدات دنیا کوته کی زیب حلاوت درد سر حاصل بود گر بدریا او همادی غم دخور دست دبت دبت دامن ساحل دود پر غاط دیدم حباب زندگی دفتر عمرم خط باطل بود

دل دماید دست جاکس ادمدی ا زادگه دل برداشتی مشکل بود عول ۸۹

شعدره

صماد عشق دامن سبدل چه کار کرد مرغ دلم دزلف دریشان چه کار کرد ديمار ديسمر كلاطبيبم دوا دهد سمر جمال مالا رفيم ديقرار كرد ار ماوش فمار سود غارور ما اس مسن دلفاریس توسی اعتسار کرد منصور را شبود دگر مدج علته افتناه راز یار سر او بدار گرد

گر عاصی است آبحدی از ما مصدق دل در چشیم خاک راه شه دوالفقار کرد

> عول ٩٠ شحار ۸

شبی دیام من اسیاس کادرادی دود همان طريق كند در منوساما داوادي دود سرود مطرب شبرين مقال حوش الحان شراب و صمعت باران و شعر خوادی دود ر موج لالةو دسريس دل هدس شاداب بفرق طرة شهشاد گلفشائی ببود بتے کی صدلی ردگش دشاند درد سرما مسان طوطی گویا بتر زمانی مود دمود غارت سامان كارخانة دل دو ترک چشم سیاهش که خصم حادی دود ببرد شوکت دارا و شان اسکندر رعبونتي كن سرا از خطاب خاسى سود رجود آی می عالم فریب دافرمان دامه ز سینی کی آن گوهر امانی جود جواب داصر حنیگ * است آبیجدی کوگفت سیمر کهند چهره ام از باده ار غوانی بود

غول ٩١

شعدره

دل را بدام زاف گرد گیر بسته اند دیرانه را بسلقهٔ زندیر دسته اند آنانکه محو فیض دعای اجابت اند نقد اثر بدامی شبگیر بسته اند یارب که کرد چاک گریبان دل رفو ایس بخیه را دسوزی تقدیر دسته اند

(معدوب ادرم جاد ۲ سامقصد ۱۱۰۱)

^{*} سراب باسر حدگ شہید الصحاد بابی ، کا بامر در راحب حال اور حطاب بطام الدولة

بامر جدک ، دعلی میں دیدا عربے اور د راغے - دعر ادبے باپ کے عبراہ دکی الگے - سبد - ۱/۵ میں

جبہ المق حالا اول هسپ طلب ساخی دعلی گئے تر ان کر ادبا باگیہ بایا - بہت عبدہ استظام

کیا - سمسام الدولة شاعدوار حال ان کے وریر تہے - الصف حالا کی واپسی پیر محسوری کے

دیکانے سے بعارت کی باپ بیٹے میں حگ عری ، اثر یہ معارب اور اسیر عربے - سبد ۱۹۵۵

میں قصور معاف هوا اور سبد ۱۹۵۸ عمری میس اوردگ اللہ کی صوبہ داوی سبرد عربی سهرانا میبر عبلاء علی الواد ان کے استاد حاص تھے - اصف حالا کے انتقال پیر یہ درمادروا

میروان کے بعادی علی الواد ان کے استاد حاص تھے - اصف حالا کے انتقال پیر یہ درمادروا

میروان کے بعادی عدایت مصرال دیس حاکم ادھردی و تیرد آتے بعادت کی - در اب باصر حدگ

اسکی سرک ودی کو روادہ عورے - کئی مصرکے مختلف مقامات پیر شوے - ۱۲ مصرم سبد ۱۳۲۱

میمری کو حیس محرک تاکورار میں عبدت حال حاگیردار کردن دے بدورت کی گوئی سیر شہید

گردیا - شالا درمان الدیس اربیاء کے باگیمتی حادد آلاد میں دفس ہوے دائے دی پرور ، برف

دل حالی عبدت اور بامد بالا تناز عمر تر ماءر کا ردھے می کشد آلور دگئیے می رسد سے میکد

ششم کے حکم سے سرکاری مطبع میں چھپ گئے ھیں دورد کلام سے ساخ اطف خدادد دور الدرس ما سے هست اقبال حدداداد مذی مر در ماءر کا ردھے می کشد آلور دگئیو می رسد سے میکد

الحر عدرور محمت رد دان مرا

خود ظلم میکنند و آبها میدهند مرف ایس گل رخان چه صورت تزویر بستهاند دسوار هست ایسدی بر کام دل شدن دیش مراد بر دم شهیر بستهاند

غول ۹۲

شحار ه

 $(\mathbf{5})$

فداد عکس صفا بسکه در دل کاغذ دود چهرهٔ مطلب سدندل * کاغذ زدان لخو به بندد حقیقت سندی دحشر جرب زبان است قاقل کاغذ به بییش سطوت عشقش نهاند ملاقی بسوضت شعلهٔ آهم معافل کاغذ گدشنس ار دم شهشیس تیز آسان است گذار صعب دود در مقابل کاغذ کراست خط فراع از حساب دیوانی کد هست آبجدی هنوز بسمل کاغذ

عول ۹۳

شحر ے

بحفظ امن اگر بایدت ترا تحرید درون دام الهی ببود کما تعرید ز بسکه هربس مویم شده است خون پالا کسے به ضبط دی بشدد یقی شفا تعرید ز دود آلا شود بے اثر سواد مروف رسد دی بازوے من گر ز شیخ ما تعرید

ز بسكة هست دلم گرم از صرارت عشق شود چو كاغذ آتش زدة مرا تعويد چكد ز ضون حگر قطرة از يبيس ويسار بروز حشر ز دستم كنند وا تعريد اگر چه عالم دنيا نمام مي دانند كه هست در اثري بهتر از دعا تعويد براي رفع گزند موادث دوران شدة است داغ دلم ابحدی بما تعوید

غول ۹۳

شحرے

(,)

حرف است میان من و فرهاد نگر او سنگ ترا شید و من لخت حگر ای سینک دیان خادهٔ خود پاک بکن دل رفته که در آمد ز سفر ای دور دخر از چخ روی دیش بیا دادیم ترا حای دریس دیدهٔ تر دادیم دریس دیدهٔ تر میف است دریس وقت اگر دل ندهی مادیم و تودی دیست دریس خانه دگر شب هست و شراب است و صنامه نیز به در از بهر خدا غمه قدمی چمد بروی شو آثر بهر خدا غمه قدمی چمد بروی شو آثر بهر خدا غمه قدمی چمد بروی شو آثر مشب شب عیش است و ترا نیست گذر تدبیر تو با آبهدی همه ییش در قضا و ر قدر تدریس شد ز قضا و ر قدر

[#] هم ١٤ رياده معلوم هوثا هم . شعر كا ورن صدل جاقا هم .

غزل ۹۰ شعار ه

> ای شیخ ز اکرام دروشید مگیر عصمان معدسب دامهٔ آدم قلمی شد خ دوده که رسد در عوض نسبهٔ غنبدت خ آورد صما از طرف دوست بیامه خ

دو حبیه بیک حام فروشیم بگیر عصمت زیقے نام فروشیم دگیر آغاز ز ادحام فروشیم بگیر جان در رم پیغام فروشیم بگیر

> راهد تو بگو ادهدی نسته مگر را ز ما دادهٔ گافام فروشیم بگیر

> > عرل ۹۳ **شع**ر 2

باز بر تخت چهن شد خسرو گل تاحدار گشت بر دوش صنوبر رایت زنگار کار گردی قهری دطوق اندقبادش زیر بند سرو را دریا دود زندییر آب جوقبار از برای دندودست کشور , فصل ربیع از سبالا ندونهالان صف کشد هرسو سوار ششترن درسایهٔ ریسان دخوق سرخوشی حلوهٔ دیگر کند ظاهر سهن در شاخسار بر فریب بردن دل شد بندفشه گرم خیز شاخ عرعر یا دی گل از حوش حام بیخودی چشم نرگس غوزه زن چون عشوهٔ دل حوقبار چشم نرگس غوزه زن چون عشوهٔ دل حوقبار ابحدی هم جامهٔ خود می کند ردگیان چوگل

ا ان تباهر مصرحون کے آاخر میں ایک سمیہ حقیقت یا آرک عرف ریادہ سرگیا ھے - اور وژن پدل گیا ھے ۔ درسرے مصرحون دا رزن یہ شے منحول مفاعیل مفاعیل عجوبی ۔ اور پہلے مصرحون کا مقدرن مقاعیل مفاعیل فجودن ۔

غول عو

شعر د

بیا و دسفة خاد از بهار ما برگیر گل دخاره ز داغ شرار ما برگیر شهید تیخ دگاهش حیاتها دارد قرار عبر ابده از قرار ما برگیر پتی مرصح تاج شهان کشور عشق گهر ز دیدهٔ دریا نثار ما برگیر اگر تو طرق دستار خضر میطلبی گیاه سبز ز خاک مزار ما برگیر مکن بکشور ایران تلاش شحر ظهیر متاع ماک سخن از دیار ما برگیر زمانه باهیه یکسان نهی تواند شد فراق یار ز چشم دو چار ما برگیر

سخس بلخت حگر آبجدی عوض دارد رقم ز دفتر خونی نگار ما برگیر

غول ۹۸ شعول

شعر ۲۰

شده است گرم دگر دار ایس ز غال تندور دیدت آدش حاس سوز آزیر آدامس طور اگر بعد کشور مقصود راید می بردم کلاید فنفر دیادی بیر آستان فنخفور ادب طراز شریبتدت شکست ساغیر ما و گر دید هوش گرهتی ترادی منصور ازای دید محفل رددای دبیتوادم رفت کشاده عیقد دید بیشم زیادهٔ اشگور بیاکی رفت براوج فلک قدر زدای حضور بیاکی گرفتیم ما مقام حضور بیکی گرفتیم ما مقام حضور

^{*} عرل دہدر ۹۸ عدل دہیں قصیدةً بعد یا مكتدی معدر هردا هے ـ

أ صميع لقظ رر قدر)) بسكرى دأل هم عدرل دبدر ٩٩ كم أيك سعدر ميدن بهي بعثم ثابي كها هم -

بهار گلشن عشق است هر کندا گل کرد كحا است دقش فلاطون كلاريخت رسگ سحور سر آر بسبة ارين كوش عفلت ال غافل كالا ديسات ذالة محسول جاو دالة طمسور دقدر حوصله دايد قبار دافتي فمسر گلیدم دبری سط دادی دیای قدر سهور مدين كيلان سكسر سط سيش راهمي ما صبیم دماع شد دارد اریس ریا و غرور تهام قماغ گردوں كا و أثركوں ديدى بخار لجة كيد و حباب دحلة زور ' تنور سينة مسكيس چه برق طوفان است شهيد مطلب رسگيس چه تبودة ناسور تهوز مهر تعلق چويخ گداز كند كسي كن دور فتادي چيو سايد ار بر دور تنفنگ تبیر دگاهش نشان حگر دارد اگرچه صید نهان است در شب دیدمور ثما طرار نبوت صله ز حق يابد مديح سيد مرسل امام روز ششور ثواب فيمه زندزان عبادتيكه رياست یسند نیست حسامے چو گشت منظور ثيات عمر مدوال فرينب خوردة دهر ببرفت خسرو چوبين گذشت ايبرج و تور حهاد عمدة سرادان بنفس خبرد باشد چی خصم خادی شکستی دگر نباند فتور مهاں چو مطلع خاورشیاد غارق دور شود ز روے دوست اگر پرتوے فتد از دور

جناب شاه نجف * را که عتبة عرش است جبین جسجده گذارم که اوست صدر صدور اگر ز سینهٔ مصروح ایصدی گویند

اگر ز سیندهٔ مصروح اجمدی گویند یکے فسائد شود تازد حشر اهل قبور

غول ٩٩

شحر٦

گریدها کردید در وقت سدر بر ساید کام ما از چشم تر فیم مخورای دل کزیس فیل و کوال تو شد تنها دیدهٔ روی شرر خنهد همه با وصف خوبی در چیس خورد با چندیس زبان خون جگر کو قدردانی که می گردیم ما با وحود قابلیت در بدر کوهکس میگذت وقت واپسیس من زیان دیدم ز اظهار هنر

اجمدی ! ایس مصرعه از حد من است "قصة كوته كن كه دارم درد سر "

غول ١٠٠

o wash

خود بخود گردد نبایان انتظام روزگار میر سد در فرصت اندک امام، روزگار رشتگ قدرت بدستت هست اکنون کارکن چیست عاصل گر رود از کف زهام روزگار ای خبار آلود حیرت اندکی هشیار باش نیست غیر از بادگ غفلت بجام روزگار قید هستی بر ننابد مشرب آزادگان وای برآن کس که او گردد خلام روزگار

[🏓] سهددا عصارت على كاره الله و جهاد ـ جان كامرار شهار دوف مين هير

بند بگسل قوت پرواز بیدا کی بضود تا دکیے چوں ابصدی مادی بدام روزگار

عول ۱۰۱

شعدره

تیر مرثان تو زان گونه درآمد بیگر سینه گردید مشبک زدامه نیست غبر هرکه گردید سبکدوش درین گلشن دهر شبنم آسا بر خورشید توان کرد گذر انچه کردی بشب تار حوانی کردی صبح پیریست توان بست کنون رخت سفر سوے مانیز دمے خضر إبیا بهر خدا سبز زاریست درین کوچها تا مدنطر سبز زاریست درین کوچها تا مدنطر گفت با آبحدی ایس مصرع رنگیس قدسی

عول ۱۰۲

شعدره

(;)

ز عکس رویے تو پر سور شد دلم امروز برنگ خانهٔ شهس است محفلم امروز بدوق خندر صیاد آشنا گردید بپایے سر رود از شوق بسهلم امروز بهر طرف که نظر رفت عید قربال است مگر بفکر دگر هست قاتلم امروز

فدام داخن تدبیر عشق کل رویم که کرد حل گره کار مشکلم امروز زبان چرا نشود آبجدی شرر افشان که گشت در بر خورشید منزلم امروز

غرل ۱۰۳

شعدر ه

کهای بگیر و یکی تیر بر صواب اسداز دلم چو تودهٔ شرم است سے حداب اندار گذشت شب همه چوی صبح بیقرار تواند برشگ مهر درخشان ز رونقاب انداز دلم ز کلک جفائے تو صد رقم دارد شطر بحفط مراتب بریس کتاب انداز رخ شگفته بر آور ز زیر سایهٔ زلف شکن بچهرهٔ یر شور آفتاب انداز شکن بچهرهٔ یر شور آفتاب انداز شکن چو آنجدی خود را بکشتی حافظ

عول ۱۰۳

شحار ے

ایار ار یبرده بدرون سر شه کشید است هنوز رشتهٔ کار صدستم سرسید است هنوز دیده بر غیر کما وا کند از کترت شرم چشم او صورت آئینه ددید است همور ایس قدر هم نبود سنگدلی مشرب او دالهٔ سوختنی ما نشنید است هموز

دقش مقصود ارای بر در عنقا بستند دای هدت متلاشش ندوید است هنوز بهر آن در دطرم هست شب یاس دراز صبح امد گریبان دلا درید است هموز فون نهای سر درهاد گران و سرما مال مقن است و دد ما دخرید است هنوز ادد دی! اشک کما سیمز کند کشت مراد خون دل ار سر مرگان دچکید است هنوز خون دل ار سر مرگان دچکید است هنوز

عول ١٠٥

شعبر ٦

(سی)

ز چشم شوخ تو گر داشتے نشان نرگس کلام فضر کشیدے بر آسان نرگس کرشمة کم بود فتند در برش بنهان کما بحرض توان آورد بآن نرگس چو دید دیدة گلروی مین درون چین ببای خویش فجل گشت آنچنان نرگس کمت کرد یاک گریبان شوغی خود را ندید بار دگر روے باغبان نرگس ندید بار دگر روے باغبان نرگس زیان درازی سوسس شکست خاطر گل نمی کفت هیچ دریس باب از زبان نرگس نمی از رصور عرفی است آبسدی ا ور دے میرا ز مصرع عرفی است آبسدی ا ور دے باغیان ذرگیس ای در دی باشی و چشم بوستان درگیس ای در دی باشی و چشم بوستان درگیس ای در دی

غرل ۱۰۹ شعیر ے

غصة حال گداز يار مپرس حال ايس غوار ' غسته زار مپرس كشتة تيخ گردش پشيم فتنة ديدة دو چار مپرس ساكس گوشة بنا گوش است جان مارا دگر ديار مبرس رحم كو مورد عتاب شود از دل ير غبار يار مپرس مغز * حال بسان موم گداخت از جنيس آه شعله بار ميرس بستة دام كاكل اويم ماحرا دل فگار مپرس

از دل اجمدی حقیقت زلف ام دریشان از روز گار مپرس

عول ۱۰۷

شحره

بسکت فوردم بادی از خون دگیر مل گفت بس شد گریبان چاکی مین مشتهر گل گفت بس از خیال رلف شب رشگش چو سودا مشردی آشقدر بیر خویش بیپچیدم کت سنبل گفت بس نالتهای دل شگافم رنگ بیر گلشی شکست از فغانم گوش گل کر گشت و بابل گفت بس دوش جوش میگساریهای دا از حد گذشت شیشتها یکسر تهی گردید و قلقل گفت بس

ابسدی چالا زنشدان بت زهره جبیس بسکد دارد آب حادر چالا بابل ا گفت بس

^{*} مميح لدط " مجر)) دسكون خين هيـ -

أ مميح دريشان روردار دون عدد كير ساته أعلان درن كير ساتم د صديح بهين -

تُ صحیح اور دُمیم دفط ادل دگسرة دایر تابی - دراای شریف میں هے سامل هاروت وماروت مگر بعرش شعرا طہوری و سلیم وعیردس بہی بابل بصبة باہ درم کہا هے ـ

غرل ۱۰۸

شحر ه

(ش)

زندگی اینست امید بقا دل خست باش از چنین دام گلو گیر هوس وارست باش مشموی عمر مارا قافیه وقت است تنگ رو بدیوان سلامت مصرع بر حست داش در بیابان تمنا عالمی سر گشته اند تو دریس ویرانه یای آرو دشکست داش آب و تاب گوهر دریا دلای خاموشی است آدرو خواهی درین دا چون صدف لب دسته داش بی تامل در سفی درات نمودن خوب نیست بی تامل در سفی درات نمودن خوب نیست ابیجدی در ایب کشائی اند کی آهست باش

غول ۱۰۹

شحار ۲

من همیشه شاکیم از دیدهٔ خونبار خویش میکند اطهار اسیه داشتم اسرار خویش هریکی را دست قدرت هست بر مقدور او من ندارم دست قدرت بسر سراوکار خویش عاصیاں را شرم ساری داز دارد از گناه معصیت آلوده گشتم من ز استخفار خویش قرعه چون بر عکس مطلب اوفتد بد میشود از خلاف مدعا کردم کلید دار خویش معترف گشتن بصدق قول خود هم آفت است شد سر منصور تاج داراز اقرار خویش

آبجدی ما خود روادار زیان کس دقیم خصم مالت می درد بیوسته از ادبار خویش

غزل ۱۱۰

شعبر ه

(ص)

دل دی تنها میکند بر دالهای زار رقص میکند بر دوک مترگال اشک گوهر دار رقص باشگ مطرب چول کشد دامال دلها را دوجد شیخ ماهم میکند با حبی و دستار رقص دیده وا کس ایر تماشابیس الفت مشردی حلوق حیرت به بخشد زال دن عیار رقص از برای دلفریسیهای مقتولان خود مینهاید بر سر شال قاتل خونخوار رقص بحد مردن نیز خواهد کرد در خاک انجدی شوخی طرز کلامت بر لب گفتار رقص

غول ۱۱۱

شحره

زیادش در بدن حال میکند رقص پری در شیشه پهال دیکدد رقص ده تنها شیخ بیتاب است از وجد درون پرده ایبال میکند رقص بر آواز خوش المان سمر خیز سر ما در گریبال میکند رقص

هنوز از دالهٔ گلبانی مجنون سرشک من بدامان میکند رقص چه خواندی آبددی اشحار خود را حدا شاهد سفندان میکند رقص

> غرل ۱۱۲ شعر ۹

(ض)

نیست سر سدر دوستان غرض خار در جشم داغیان غرض خاک در سر کشید از دلت هر کند درسید آستان غرض در بیابان عرت و تبکیس گم کند رالا کاروان غرض چون صبا نیستند در یک دا خاند بر دوش صاحبان غرض تا دم مرگ اشتها داقی است هر کالا گردید میهان غرض دیددور نیستند در عالم خاند رادان دودمان غرض دیست سودا بدون بد نامی وای در مالک دکان غرض تا بکی در بیان توان آورد دس دراز است داستان غرض

المدى ! همتے اگر دارى دست بردار از مهان عرض

> عرل ۱۱۳ شعر ه

> > (**L**)

چوں شد رقصد بکلک رنگیس خط می نویسم بیار دیریس * خط سبر شد گلشن دلم امروز از خط نوخطان مشکیس خط

^{*} ونگون اور دیاریان کا ڈائیاہ درست دہیاں ۔ ایظار هم اور پیاری عدرل کم ڈارائی میان ایطار هم ۔ جارِ علم قائیاہ کم لعاظ سے جاگر دہیاں بائکہ عدیمیا هم ۔

و امكن عقد چين ديشانی خوش نهايد بلوح سيبين خط يار سر مست بادة عيش است كی به بيند سواد غهگيس خط اببجدی عبر تاخ فرهادم صرف شد در جواب شيرين خط

غرل ۱۱۳

شعر۲

(出)

گرچه دارد خضراز عبر ابد بسیار حظ هست مارا دیر از بوس و کنار یار حظ در گلستان بهار حسن او باید گرفت از تباشاهای ریمان خط رخسار حظ او درون پرده پنهان است و مین بیرون در کی تبوان دریافتین از لذت دیدار حظ هر یکی را هست حطی بر مذاق قدر او هر یکی دارد بهم پیوسته از یندار حظ شیخ می دارد ز تار سبحه از یندار حط برهبین گیرد و خور از رشتهٔ ردار حط برهبی کیور از رشتهٔ ردار حط برهبی گیرد بخور از رشتهٔ ردار حط در حصول زندگی شد عبر ضائح اجمدی یافته می آخر ز هیض چشم گرهر بار حط

عول ١١٥

شعيره

(2)

اے از جلاے روی تیں دارد دہار شیع پیرواست وار بیر تی بیود جاں نتار شیع مع درایاغ و آن مهد زیما مد دریس است

در خادیت مراد جد آید بکار شبع
رفتیم ما دهاک و خیالش ز دل نرفت

یارب هبین دس است که سد در مزار شبع
آدش درون سیمگ آب اسدرون چشم
شاید زمن گرفت دل یر فگار شبع
از بسکد کرد سور نبش در جگر اثر
جوی ادهدی هبشد بود اشکیار شبع

غرل ۱۱٦ شعر د

(**غ**)

در دلم افروضت آخر داغ گلرویان چراغ بعد مدت یافته در خاده ویران چراع گر بسوی باغ گردد حاوه گستر می شود در چهن از برتو رویش گل خندان چراع ماه چون در دست افتد شبح حستن ابلهی است یار گرآید در آغوشم کنم بیجان چراغ شوخی حسنش حالی دیگر افزاید بشب بر رخ خورشید تابش می شود قربان چراغ نفس را قابو نباشد تا بود هشیار روح دزد بی حرات بود تا هست بر دوکان آچراغ سینه سنگیس شود روشن زیا قوت سخس میکند درج صدف را گوهر غلطان چراغ میکند درج صدف را گوهر غلطان چراغ اندرون خاده گر باشد نباشد عیب نیست اندرون خاده گر باشد نباشد عیب نیست

غرل ۱۱۵ شعار ه

صیقل آئینهٔ هوش است مستی در دماغ صورت آغاز و انجام است ظاهر در ایاغ آلا برق انگیز در شب سبنه را روشن کند خانهٔ یر نور مارا نیست یروای هراغ کاغذ دی مهر در دیوان ندارد اعتبار دیست دل را ارزشے تا در نیاید زیر داغ ای فلک بهر غدا بابند ایس و آل مکن من ز آزادی دکف آدارم یکے خط فراغ من ز آزادی دکف آدارم یکے خط فراغ بے سراغ نقش یا راهے نیابی ابحدی

غول ۱۱۸

شحره

(ف)

از چة ييچيدى بضود چوں مار از سوداي زلف بندة زلفش چو گشتى سر بندة بر چاي زلف هر مريضي ميرود سوي طبيب ضويشتن سر كشد در سنبلستان هركه شد رسواي زلف روز روشن گرچه دل گرديد گرد روي او وقت شدب آخر سكونت گاه او شد جاي زلف در كبند ييچ و تاب عقل گشتم پاي بند مي كشد زيس كشهاكش ها گر بود ياراي رلف عشق بگذارد نشان خود يس ما اببجدى حيث مجنون سر كشد بر مرقد شيداي رلف بيد مجنون سر كشد بر مرقد شيداي رلف

عرل ۱۹ شعـر ٦

()____

سرمه با چشر سیاهت مے کدد کار شگرف اینهم از دور قیامت هست آدار شگرف بر محدی گل از گلستان خیال دارسا تحمد دوسیده دمی آرد درون دار سگرف دکته مو ون دل اهسرده را آرد دکار میکند کار حبات تازه گفمار شگرف باعبان را بر چین رین گونه دازشها رچیست گل کند از سینه ما نیبز گلزار شگرف بر نخیزد بی وحود حسن حنبشها عشق بر نخیزد بی وحود حسن حنبشها عشق گرمی بازار ما گردید دلدار شگرف

ابجدی را نیست غیر از ارزوم وصل دوست حال فدا سازد اگر آید ببس یار شگرف

عرل ۱۲۰

شعديوه

(👸)

گر شود آن ترک بد خوبر من مسکین شفیق می شود هر یک بین از اهل کفر و دین شفیق

شیست از مهرو وفا دوم دگارویای هند با وحود تنگ جِسمی دلبرای چین شفیدی در مقام دوستی داید خصومت آشنا حیرتم دارم که چون شدآی بت برکین شفیق چون غرض آید نظر جر خیزد از اهل وداد کے شود در بلبل غمگین دل گلچین شفیق

آبددی ازوے ندارم چشم امید بهی کی شود برحال معزونم دل سنگیں شفیق

غزل ۱۲۱

شعر۲

مىكنىد قطح زدان بسرهان عشق دے تامل کار بردازاں عشق هبچو من کس نیست در فرمان عشق از یے سوداے ایس دوکان عشق

هرکی میزد دست در دامان عشق گشت در ملک مناون سلطان عشق طفل گارچان سار کشاد در گفتگاو کار مارا رشگ وروغس می دهند اے بسا کس بندگان الفت اند در گرو ماجان خود را داشتیم

> سیر چشمی دیست مارا ابحدی اشتها داقیست در مهمان عشق

> > خول ۱۲۲

شحر ے

(ک)

زاهد مزن بساغر خوش آب بنگ سنگ افتد ترا أبشيشة داموس و دنگ سنگ تا شد دگیس خاتم انگشت کلرخان مانند خاون صاف يزيرفت رشك سنگ دِگذر ز آب خنصر و زهراب تیخ رزم فرق عد و شکست بهیدان حنگ سنگ دیاو انگال بسوی گلستال چرا روید آدرد بكف گرفتك بت شوخ و شنگ سنگ روم رقیب وسیلی من هر دو باهم اند نگذاشت هیچگاه پتے ایس کلنگ سنگ

گرداند سوی من چه مه من فلافنی درسینه کار کرد چوتیر فدنگ سنگ فوش گفت روزی حضرت ممتاز آبددی باشد دل تمام بتان فرنگ سنگ

غرل ۱۲۳

شحبو ے

چوں کنیر پنهاں درون دیدة خونبار اسک جوش طوفاں میزند چوں یاد آید یار اشک دوش آل غارت گردل روبرو یم شد ولیے از هموم گریدها شد مانع دیدار اشک نمست از ضبط دفس حاصل ددل چیزے نهادد میکمد راز دہائی سر دسر اطہار اشک دست قدرت مے سود ببدا ز لطف اتفاق کار دو جالا کند دا دالہ هاے زار اشک زاری وقت سمر را هست مقصد در برش زاری وقت سمر را هست مقصد در برش زاں سبب ریزم دروں از چشم خود بسیار اشک چشم در دامن کش هر دری گلزار اشک دیدة گل راز شبنم شد دریں گلزار اشک دیدة گل راز شبنم شد دریں گلزار اشک بے اتر هرگز نباشد آب شور دیدها ابحدی را هم ائر بخشید وقت کار اشک

عول ۱۲۳

شحر ه

دی تنها هست آن ماه بدی بیکر را کبر نازک بود چون برگ گل هر عضو سیمین یک دگر نازک دل مین از نگاه تند ترسد ای کهان ابرو اگرچه تیر تو سخت است اما این سپر دازک مریزآن آبرو را تا توانی بر در هرکس نمی دانی چه مقدار است این آب گهر دارک ددارم در سخین لاهی دیاویزم بکس هرگز زبان چون غنچه دارم در دهان بسیار تر دازک سخین از شوخی خود آبددی در دل نهی گنجد که می آید ز دخر سنگ بیرون ایس شرر دازک

عرل ۱۲۰ شعر ₋ (ل)

از خدالت ییش رویش آب تر گردید گل چوں بیری در شیشه پنهاں از نظر گردید گل گرچه میزد از نزاکت لاف خودی در چهن چوں بع ییش او در آید بے و قر گردید گل مین نهی گویم که گل را نیست عزت درمهای هرکما شد از بزرگی تاج سر گردید گل ایک ییش حسن عالم تاب آن گل ییرهن سربرسواکی کشید و در بدر گردید گل بر غرور جلوق دو روز خود را باخته از فریب کار گلچیس نے خبر گردید گل از فریب کار گلچیس نے خبر گردید گل چوں نه گردید گل چوں نه گردید گل چوں نه گردید گل چوں شه گرد از فغان بابل بگلشن سینه چاک همچو تیر عشق در دل کارگر گردید گل بر سر بالیس خاک آبدی دیدم ز دور چوں چراغ گور بیکس بر قبر * گردید گل چوں چراغ گور بیکس بر قبر * گردید گل چوں چراغ گور بیکس بر قبر * گردید گل

^{*} صمیح لقظ رر قسر)) بسکری داهیا اسی طرح و قر پسکری قاف صمیح هی مو دوسری شعر مهری و قر پدیم قاف کیا هیا

غول ۱۲۶

شحرے

زتاب روی مهده من شد آفتاب خدل دسان مصرمی از کار داصوات خدل چو گفتگوی درازم بگوش⁷ آیار رسید کشید چیس به حیس لیک در مواب خدل دساب سلب جفاؤ شکست پیهاس را چو دید ار نظرش شد دریس حساب خدل مکن جرائ خدا عیب هیچکس ظاهر کد دل زگفت و شنودش شود شتاب خدل حقوق باده پرستاس ز خود ادا کردم دیم جروی عزیزاس دهیچ باب خدل کریفت زاهد دسکیس ز جوش رددی ما گریفت زاهد دسکیس ز جوش رددی ما کد بود صاحب غیرت شد ار عتاب خدل خلام حافظ شیرازم احدی لاکن غلام حافظ شیرازم احدی لاکن

غول ١٢٤

شحر ه

بیا و صاف و مصفا کس آستانگ دل که هست خواهش دنیا غبار خانگ دل کشید شاخ براوج فلک ز رعنائی هر انچه کاشت دریس کشت زار دانگ دل ز کلک مانی تقدیر انیمه شد ظاهر شود نقش بهن در نگار خانگ دل برات رزق بهرکس ز آسهان آید برات قسمت ما هست بر خزادهٔ دل خوش است آبجدی آن کس که در سحرگاهے کشید ذالة مستانه بر تراثه دل

غرل ۱۲۸

شحره

(هر) ً

تی چرخ ز درد گوی بهار صد چهی دارم ز خوی برق رنگ داستای صد سفی دارم برنگ رنگ مینا کسوتم از رنگ می باشد بایی عریای تنی چوی گل یو غنچه یر دهن دارم مگر هم خانهٔ عنقا بود مقصود دل یا رب! بتدبیر صبا فکر سراغ سیمتی دارم به بید بیس از ساده لوحی هند را بگذاشته آخر تلاش آن صنوبر در گلستان دکی دارم گدشت و کعبه هر دو هست یکسای آبحدی پیشم غلامی در جناب یاک شیخ و برههی دارم

عول ۱۲۹

شحر٦

شد چهن آخر خمل از دیدن روی صنم مغرز گل عطر گلابی ریخت از بوی صنم نیست تنها نحل در آتش ز شوقش آهتاب صبح هم ما چاک دل برر آید از کوی صنم دل بصصرا می کشد مارا برسوائی جه سوه می شود زنجیس پا هر تار گیسوی صنم می رسد از هر طرف مارا پیام وصل دوست می روم امروز یا فردا روم سوے صنع برهبس در خدمت بتذانه عبرے صرف کن شیست واقف شبه هنوز از خوص صنع ابصدی ایس مصرع موزوں ز شحر والد است قابل تضهیس نباشد بیت ابروے صنع

غول ١٣٠

شحر٢

صید فتراک ترک بد خویم بسبل غنجر جافا جویم بر جبیس داغ بندگی دارم بندگ زر غریدگ اویم شاکر نعمت غداوندم می کند شکر هر بس مویم با کسے رنگ اغتلاطم نیست از دربیب زمانه یکسویم می شگافی به شعر کار من است خوش بگویم اگرچه کم گویم

> ابسدی با غرد شدارم کار مست از هام بادهٔ هویم

عول ١٣١

شحر٦

مادی تنها بدل چهن داریم در گلستان دل وطن داریم لاله زاریست خاطر ردگیس سیس در گلشن سخن داریم از فریب زمانه وارسته صحبت یار سیبتن داریم اشک در چشم و آتشے در دل مشرب شبح انسمین داریم بگذر از هند آب ایبران برد شحیر موزون که در دکن داریم

ابجدی ا وقت رفتس از دنیا دست بر سیند در کفن داریم

غرل ۱۳۲ شعر د

الم فهوشا آن کس که شد زادوش دالیس صنیم در بهارستان دستی گشت گلیپیس صنیم بوست را بر لبب دهسگام تبسم از نشاط شکرستای دیکسد یاقبوت شیریس صنیم گر چه تسکیس میدهد آن گردش چشمش دهن لیبک مے ترسد دل از اببروے بیر چیس صنیم از مئے گلفام عقل او دوبالا میشود آفریس اے مےکشاں بر هوش سنگیس صنیم برههن در فحمت بتخاشه تقصیرے شه کرد برهمین در فحمت بتخاشه تقصیرے شه کرد در تکلم چون کشاید لبب دئوق فوش دلی در تکلم چون کشاید لبب دئوق فوش دلی

آبددی ایس کم نگاهی غیر استکبار نیست وام بر تمکیس اگر ایس است تمکیس صنم

عول ۱۳۳ شعور د

عاشق بیبقرار مهتاریم بسدهٔ حان ستار مهتازیم اندوری در زمان سنسدر ببود ما دریس روزگار مهتازیم از لکد کوب آسهان غمر شیست تا کنه ما در دیار مهتازیم شب ببود در دعای دولت او رور ضدمت گدار مهتازیم همچو سر رشتهٔ حهاشداری در کف افتیار مهتازیم چون طفر در رکاب او باشیم چون سحادت شکار مهتازیم

ابسمدی ا ما ز قابلیت خود همهور جان در کنار ممتازیم

غول ۱۳۳ شحار ے

خطا کردم کند دل را دامد ابرو کمان بستم دریس یک رشتهٔ ماس آذت صد خاندان بستم دشد کرسی دشیں کارما کے من از رام بیتابی خیال خاطر خود در خیال ایس و آن بستم ليم وادود تا او داشت بر لب مهر خاموشي چو او در گفتگو آمد من ار گفتن زبان بستم بشب رستم ز دست شدنه از یک یارهٔ دقره دهای آن سگ عبوعو کمان از استفوان بستم بدروس صفحة طاهر طرار مدعا بستة هر آن دقشے کے ار روی تخیل در نہاں جستم يريشان روز كارم جون صبا آشدته رنگم رگ حان را بتار رلف آن حادو دشان دستم منام جون المدى وارسته از سر يندة گردون

بدل نقش خیال مهوش نازک میان بستم

عول ١٣٥

شعر ٦

درد دل را طبیب میگویس عشق را من حبيب ميگويم نكته دان عسيب ميگويم هار کند فهدین رماز می او را اغسبا را غريب ميكويم بیشوا را غنی لقب کردم سميب مركويم هرچه از خشک و تار رسد دار مان الشصيب از گلستان بساس حاطر گل قصة عندلبي ميكويم ابسدی ا این عزل سادگ بلد در مواب مطيب ميكويم

عول ١٣٦

شہر ے

عجر أجد ز تيخ ستهگر گرفته ايم از يبج و تاب زلف معنبر گرفتهايم داند دوود که ر محمر گرفتهايم در اصل دوهريدت کر اخگر گرفتهايم يک حسفة ز ننورش محشر گرفتهايم بر دست هم جو کاغ د محصر گرفتهايم

ما آب خضر از دم خسدر گرفته ایم مضهون سردوشت یریشان روزگار این سینگ مشبک آدش فشان ما سیماب پارگ که دلش مام کرده ادد بانگ غریب مالی مادکاه ما میرس بهر شبوت عشق دل داغ خورده را ،

آسان گرشتن اسمدی ا از رای بل چو جرق در روز حشر دامین حیدر گرفتی ایدم

عرل ۱۳۷

شعدره

ز صور گل به بلبل شکرهٔ یک اندین کردم کهکرداست این قدر شوخی درین گلشن که بن کردم خیال ساده لوحی آن قدر دست و گریبان شد که در باغ خزان یرور تالاش ندترن کردم نه گردد رادگان هرگز که آخر قیهتے دارد هر آن گوهرکز اشک تر نتار گلبدن کردم ز عشق جادگداز شبح قامت هر سصر یا رب ز تاب شحله چون یروانه سامان کفن کردم شدارد ابیمدی یکردگی ما صر حنون کارے گزشتم از سر دانش و ترک ما و من کردم

غول ۱۳۸

شحسر ۸

خود را شع جر وسادة راحت كشيده أيم ربيح گران درد مصيت كشيدة ايم داسد مرا مرو ريازة الماس در مكر آن حان ضراسی که ز غبرت کشده ایم ار مدصسے کی داد مرا هدت بلند سراوج جرخ ببرق عرت كشبده ايم هارگاز ميسرس حال هارو رفتاگان خاک داغی بدل ز آذش عبرت کشسده ایم وضعيم كما بسر غلط شداد ز اسنايم روز كار ما گفته دیم که یرده بشنعت کشیده ایم در دل دراء سسر دگر آرزو نماشد دائم وطن ز رششة غربت كنيدك ايم خالی دریں محاش کہ جے دیام دان حادست آخر حبيس سفاك مذابث كشيده ايم ار گذتگوی آدری مانند اسمدی " ما رخت دل دمنزل حيارت كشيادة ايم"

غول ١٣٩

شعدر ے

شبی در کوی آن مادو نگاه برفتن رفته شدم آوارهٔ دشت حنون از خویشتن رفته ر حسن برق افشادش سرنگ سقش نصویری ز میرت چشم واکردم و لیکن از سخن رفتم شهید غهزهٔ اویم قتبل یشم بی یروا سرایا ریزش خونم چولاله از کفن رفتم نسبهم خانه در دوشم حهان در زیر یاد ارم بهار گلفروشم تا بر گل یبرهان رفتم دل وحشت بسندم سخت در بگرفته دامانم زدستش در شده در جشم آهوی خان رفتم چو دددم مطلب دل دقش بمدد در صنم خاده زیای دیده بر تار نگاه برههان رفمه منم شایسته گو چون ادودی اما ر دیده در در خاک دکن رفنم

غول ١٣٠

شعدر ۲۱

صبح دم در خلوت دل صورت دان دیده ام در بر هردرد خورشید درخشان دیده ام دیده ام دیده ام دیده ام دیده ام مدر و ادی ایمن دیدک صدرای دان بر سر هر شاخ چون گل بور عمران دیده ام در فضای وستست آباد بهارستان دل کود را در زیر برگ کالا ینهان دیده ام در کمیس گالا تعلق خاطر کس شاد دیست رلاروان راحان دکف از خوف دردان دیده ام کشتگ شهشبس داحق میهمان حق بود خون عنمان زیرورآیات قرآن دیده ام خون عنمان زیرورآیات قرآن دیده ام در قطار خود درسنان در من و نو دار نیمدت شیش از خود رستنی در بزم رددان دیده ام

بیشودی در بازم گاه شوخ ما هشیاری ست لمازش ما از شعور هوشجندای دیده ام

چین اسیر عشق گستی این و آن از آبی تست

مستول فرهاد رادر زيار فارمال ديده اما هست مقراص محست قضبة داد وستد انتشار خلف را در عهد و بیمای دیده اه، آرزوگای محببت نیسید کام از کاردیلا هر کما دیدم پر از شون سهیدان دیده ام دربیادان قناعت هر کسیر را رای دیست یاہے ممنت سر سر خار مخبلاں دیدد ام شاخسار عاهیت را سے تبوکل سیست سرگ سسری ابس باغ ار باد زمستای دیدد ام عیس حوں بگدشت ار حاد عاما نمایاں می شود در خماریهای می ردیج فراوان دیده اما مضمكع هاما مرحب تاخاما عاداوت مے شرد در کتاب خرش دلی این مازی عنوان دیدی ام فيص استعنا كدارا منصب شاهى دهد من دریں حاهر یکے را صاحب شال دیدد اما مال مجسک سے دامل میرود در زیبر خاک گنج قارون در زمیس هندور غلطان دیدی اما ایس قادر در زندگی رولے مشاقات کاس نادید أسجه من از گردش گردون گردان ديده اما بر فرار کرسی حبرت طرار کادمات هر کرادیدما دخود سار در گاریبان دیادی اما زیر ایس صرخ دموست دار ازرق ساتبان نقش شادی بار سر عنفا نمایای دیاده اما بے دلیل رالا رالا صاف کم بیدا شود نعل واژوں بر زدلا دسبار حیراں دیدلا اما ابحدی دن صورت ایمان بیشم ضویشتن اندرون روضة شالا ضراسان « دیدلا اما

عول ۱۳۱

شحار ٦

دل را دشوق آن لب خندان تنک ته ایم،
این شیشه را زلحل ددخشان شکه ته ایم،
همدن به بین که در دل شمها زاشک چشم
لولوی آبدار بدامان شکسته ایم
ایم دل کما بمنزل مقصود ری رسی
سنگ دشان دریگ دیابان شکسنه ایم
ما دیدی روی کحبه دلدوی آرو
دریای خویش خار مخیلان سکسته ایم
از ما مبرس کیهست وادی حنون
دقس قدم برای پریشان شکسته ایم
دقس قدم برای پریشان شکسته ایم
عشق بدان ردود حواس می اسجدی

عول ۱۳۲

شحر د

بادهٔ روشن دلی در حامه رشدای یافسه دولت و ارستنی از فیمس رسدای یافته مدکم شده یک گنج مهای معدی است این لطبیفید از دل مسکل بسندای یافته.

^{*} هصرت موسی رصا امامر هسد هر ازادهه و ارده ده مراز ر در دراسان رایج است .

لقبة خوان خسيسان تخمه آزار دل است ريزة اين سنگ را در زير دندان يافتم گرچه باشد در دل شبها حصول آررو ليک هنگام سحر فيض دو چندان يافتم

قدرشے محملوم گردد بعدد فونش اسجدی قدر صحت از صهیر دردمنداں یافتم

غول ۱۳۳

شعدر د

(ن

دانم کن رفته رفته شود یار رام مین آید بر آرروی دل می بکامی مین شد اتفاق این دی سر ری دو چارشد ار جوش التفات گرفته سلام مین کارم نگر که از سر حسی ترددم امرور شد رقیب سیه دل غلام مین ای مرغ زیرک است دیاید بدام می در گلشی که دیست کسی را میدال دخل دید که رساند بیام می دارم سخی دیون خراش دل و دیاع باشد زبان ملهم عیبی کلام می بس مشکل است آبدی در رعم رورگار بس مشکل است آبدی در رعم رورگار

عول ۱۳۳

شعصر ۔

من نبی دانم که یار از خانه می اید درون یا بت طنار ار بت دانه می آید برون محتسب برخیز کامد وقت قابویت بدست کافر بدد مست از میخاده می آید بروں مین غلام همت آدم که با وصف خرد از صریم ایبردی مستاده می آید بروں صاحب روشن نفس را چون صدف باشد دهان اندکی گروا شود در داننه می آید برون گنج محنی از ضمیر خاکساران کن طلب کیس چراغ از دامن ویرانه می آید برون خلست زاهد دلیل ناتوانیهای اوست مرغ یبر آورده از کاشانه می آید برون مرغ یبر آورده از کاشانه می آید برون کار هرکس دیدت رفتن اججدی از خویشتن

غول ١٣٥

شحسر۲

شعلة آهم چو سرزد ار دل بریان من آب بیاشی کرد بروی دیدة گریان من بر ندارم دست خود زان دادن گلگون قبا تابود در قالب من جلولا گستر جان من دست همت بردلا ام دیست گنج شایگان گرکس دهد شایان من ران سبب باکس نیاویزم چو الفت مشربی شوق وحشت کرد ییدا طبح نافرمان من زان بت دیگانه صد بار حفا در سر کشید باز سویش میرود رقصان دل دادان من ابید توسیدی تاشد بدستم معدن گنج سفن

غزل ۱۳۳

شعدر ے

ای شوخ دخیه دوست دستی بینگ زن در الشکر تراب در ملک منگ زن درکش کهان ز گوشهٔ ابدرو بصید دل مرتگان رخم خدا درای خددگ زن اشک نقییض حسن عمل گرده دیده ریخت آب رمد ز کاسهٔ چشم پلنگ زن شهرت بخلق کشرت اخفا است در رهش چون بختی حداز دیک دا دو زنگ زن آب رلال قسمت ما تشنگان دشد ساقی بیار حام و در آب شردگ آزن دل را خراش داخن اندیشه میکند دل را خراش داخن الدیشه میکند یای توکل است دکام نهنگ زن کار خوش است دکام نهنگ زن کار خوش است اجدی رسوا شدن به عشق برسنگ قیس شیشهٔ ناموس و دنگ زن

20 ach

شعور ه

ذالع جوش شورش ديوانه زنجير است و من لب فروبستن چو غنچه شان تصوير است و من بر بساط لاله رويان ار سرشک شعله خياز سوختن بيحا طريق شمح شبگير است و من

بعد مردن در کف صیاد از بس بے کسی خوں جہا دادن دخوں قانون دخییر است و من

^{*} معظل صعرائی که حوس ردت رحوب سکل غوتا غیر لیکن بهدت تلح اور داد مرف اردو مین یفرپهیده کهتیر غیان

را برزم بے تامل سر بریدن کار شمشیر است و مین ابجدی! از حلقهٔ خود بهر سود دیگرای سربرهنه پاکشادن شیوهٔ تیر است و می

غزل ۱۳۸

شحير ٢

(و)

بسکه یابندم بدام استوار آرزو مقل مین کم دوده باشد کس شکار آرزو می دود هر سواسیر ربقه حرص و هوا شعل در آتش همیشه بیقرار آرزو خوش مقیمان سواد میمو آباد خرد یام همیت در کشیدند از دیار آرزو در قیامت هم دصدرای تجنا سر کشد گر کسی گردد شهید انتظار آررو در گلستان حهان بسیار کردم سیرها یک گلے راحت دچیدم از دهار آرزو روے آزادی دی بیند آبصدی بار دگور روے آزادی دی بیند آبصدی بار دگور

عرل ۱۳۹

شعير ه

 باشد سفن بقدر مناسب یسد طبع ورنه چه حاصل است ز بسیار گفتگو اینهم بود ز کاوش قسم مکابره کامد برون ز لحل لب یار گفتگو

مارا محال حرف زدن نیست ابحدی ا

عرل ١٥٠

شحره

یار آمد یا در آمد در کنارم آرزو بس مراد دل اریس هر دو بسرآرم آرزو

هر کسے را آرزو داشد کے یار آیاد بدست او اگر آید بہن دیگر ندارم آرزو

وانه گردد یک گرد از مطلب سر دستد ام کو که در دل مادد داشد صد هزارم آرزو

میتوان درداشتن گنج تبنا در حیات خوب مے دائم که داید در مزارم آرزو

بر خلاف دیگران در گلشن امیدها کرد آخر استدی رنگس بهارم آرزو

عزل ۱۰۱

شحار ے

(=)

ای مد روشن جبیا شجع شیستان که آفتاب دلفروز مطلع آن که چون در یکتا نهائی زیب تاج کیستی رونق افروز کدامی گوهر کان که شسخه صد فتنه یک مضهور باب حسن تو محنی نازک غیال فره دیوان که

از تبسم داز تو همدست با رمزو ادا با چنیس حادو طرازی آفت حان کگ خواند بلبل بیش تو ادروز اطومار صبا من دمیدانم که تو گل روی بستان کگ عالمی بر آستانت حبهه ساقی میکند راست گو ای حان من تو شاه ایوان کگ دوش اوقات تو صرف صحبت رندان شده ایجدی ا امشب بگو با ما که مهمان گگ

غول ١٥٢

شحر ه

چو جرق ار آب تر گردد ددل آتش فشان شیشتد جریزد گوهر چروچی ز روی مهوشان شیشتد

چرا در میرت ار خود رمیدن شیخ بیتاب است کند از منت یک مام میخاطر دشان شیشه

> قماشاہے دہار ارغوادی مستواں کردن چو مالا سروفد ایس ما رسد دامن کشان شیشد

دگویم می بساعر می رسد از جنبش مینا بخورشید درخشان ریخت عرق کهکشان شیشه

> تنک ظرفاں کے بے یادش خوردد اے ادمدی بادی بخندد ار دم قلقل دموش سست شاں شیسی

عول ۱۰۳

شعر ٦

گر شود در بیش رویش حلولا گستر آئینلا آب گردد از خدالت بار دیگر آئینلا سخت می تدرسم ر درک جسم آن کافر دگالا میکند از تیر مرکان همچو مجر آئینلا در مقابل دیده ام از یارتو رخسار او بی مشقت میشود روشن چو اختار آئینه تا توانی دردی اسات خود دیسی مشو میکند ایس دا همیشه کار خنسور آئینه حای دارد گر زیان بینم ز اظهار هنس داغ بر دل میکشد از فیض جوهر آئینه وقت دیدن آبسدی گردود! آه توفتد آئش از دل برزند مانند اخگر آئینه

غول ١٥٣

شحر ٦

طالع كامكار والاحالا هدست ديدوستد يار والاحالا آسمان سر دياد حكمش ديد جون اقتدار والاحالا بخست و اقبال هر يكي باهم هست خدمت گذار والاجالا شير گردون دأن چمان هيدت گشت آخر شكار والاجالا داد نصرت عنان قدرت خود در كف اختيار والاجالا داد نصرت عنان قدرت خود در كف اختيار والاجالا داد خود در كف اختيار والاجالا داد خود در كف اختيار والاجالا دادي دا وحود آزادي

عول ١٥٥

شعاره

واند گردد زینهار از زلف عنبر گوی گرد تاب چوی در رشته افتد میشود افزوی گرد غیر معقد شد ددل چوی دادهٔ تخر انار کی کشاید یا الهای از دل مصروی گرد

غول ١٥٦

شحره

میرسد امروز حادیم یللی باعدث امن و امادیم یللی جلولا گردد به تنفت دلیسری کار فرمای جهادم یللی در چهن آید فرامان چون بهار داغیان بوستانیم یللی فارغیم از آفت دام و کمسد بلیل باغ جنادیم یللی شرم سازم سنگ را چون کولا کن فیسرو شیرین زبادیم یللی زبدهٔ فیلم به بزم عاشقان بلکت ففر دودمانیم یللی بندهٔ فید به برم عاشقان بلکت ففر دودمانیم یللی بندهٔ فیده ت گذار ساقیم فادم بیسر مغاسم یللی واردات طبع مین جاز سحر نیست در سخین گرهر فشانیم یللی

ابددی! در خدمت صاحبدلای از یکے فرمانبر یللے

غول ١٥٤

شحر ٦

بشب دیدم که در آمد ربت خانه سیه مستے در دستے

شدے منگامة محشر بر ارواح شهیدادش

اگر در مرقد مقتول خود طالم گذر دارد ر خاکس حایم گل هوارهٔ خونش دروس جستے

دی دیند ار رمیدن کس چو بول گل دشادش را اگر آن صید سرکش باز از دامم برون رستے

دلم داهر کسے اُدست نمیگیرد کے در صحبت پریبروے ، دل آرامے ، سفن یبرداز بایستے

حد خوش بودے کہ پیش محتسب در زمرة مرداں دمرق زاهد ما آبجدی ایس شیشہ بشکستے

عرل ۱۵۸ شعار ۲

اگر از سادی اسوحی دقش در دل از گبان بندی یقیس دانم کی بر قتل من بیدل دیان بندی

شکاییت در طربق دوستی راهی ذمی یابد مناسب آن بود حون من ر د رف بد زبان بند

مکس کارے کہ کس بر تی ردان طحس بکشاید توائی آل بکس کر وے زبان میردمال بندے

بودیک درخ عیش و غم تفاوت دیست در قیمت ولے می باید ایس ما تا در سود و زیاں بندے

رقیبان را ملاقات تاو دست آوینز میگاردد بحسوانے کا میدائی ردان ایس و آن بندھ

صفای دل دیادی آبددی مز صعبت کامل کمر در خدمت مردان روشن دل ددان بندی

^{*} بالکل کرم جورده هے ۔

غبل ١٥٩

شحره

گویند که از ما بدلش رفت گرانی اینم نب یقین است مگر صرف گهانی یبوشیده نهانده است دریس قافله هرگر چون بانگ جرس شور کند راز دهانه در حالت ییری بکشد بار آنداست آن کس که ندانست دفود قدر جوانه غهضوار رعایا نبه شود حاکم ظالم از گرگ نباید بعمل کار شبانه از دور ده تو آبحدی خسته دل آمد بر حاسمت آه اگر دیبز باو فیض رسانه

عول ۱۹۰

شعر ه

سالها بگذشت دارم برزبان ورد کسے توتیاء چشم مین گردید یا گرد کسے

عفلت من بین کن دارم آن قدر آسودگی خواب می آید بهن ز افسانگ درد کسے

می زند آتش بدل آلا دل افسردگان می طید جان در تن من از دم سرد کسے

تیرهشد دل ار غبار شکوهٔ بیگادگان مستحد هستیم در سامان دا ورد کسے

در بیابان اجمدی از نا توانی مان دهد هر کند دارد چشم بر ضوان را اورد کسے

ا اصل میں رربر حاست ؛ علط عے ۔

غول ١٦١

شحير ے

می دجی دادم در ۱ ای حای که حان کیستی دا حمیس دارک مراحی مهردان کیستی هریکی آسفسظ حسی رح کاردگ تبو در حدا داد . که از اسفسگان کیستی هر کما دام ذو روشی ـ ر دود از آفتاب در صفوف ماشفان صاحب ـ سان کیستی خاشه بر اددار عالم گستگ از یک نگاه آفت ناموسهای خاشدان کیستی کشتگان تیخ ابروی تبو هر سو توده ادد مرهم حان و حیات داودان کیستی در میان روز روشن بزم ادروز منی در شب تاریک تر همداستان کیستی

غول ۱۹۲

چشم برروے کہ داری دیدہ بان کیستی

شحره

بزم ما عالم آب است تو هم میدانی غرقهٔ موج شراب است تو هم میدانی بسکه رفتیم دریس دور ته گردابی نقش یا چسم حداب است نو هم میدانی بی ندو رفتس بتماشای گلستان ارم دوزخی پر رعداب است تو هم میدانی

دیر گشتیم کنوں ضعف ددن غالب شد در حگر داغ شبات است تو هم میدادے گشته گشتند بسا اهل هنر بردر او ابجدی درچه حساب است تو هم میدانے

غول ١٦٣

شعدره

ای فلک از تبو نمی داریم اُمید بهی هست آواز تبو جبوس آواز قطبل تهی کومنوچهر و قباد و جهبس و اسفندیار کبو فریدون و کما کاؤس کبو کیفسروی دست بر دست است طاهر انقلاب روزگار حال عالم هست دیدا در تبو نیکو اگهی ما فریب کس نمی فوردیم نا حال اے یسر ایس تکلفها که میداری رما یکسونهی هر یکی را رتبهٔ داشد دقدر امتیاز ایسدی را دیبز باشد رتبهٔ صدر مهی

غزل ۱۲۳

شحسره

بزم امشب زشراب است تدو هم میدانی دالهٔ چنگ و رباب است تدو هم میدانی در شب تار بهن هم نشس خلوت راز حقید و سیر کتاب است تدو هم میدانی نیست امرور صنم حلوی گرخادهٔ زیس عهر ما یا برکاب است تدو هم میدانی

آتش هدور مگر سوفت ددل رفت نشاط آلا چول دوی کباب است تاو هم دیدانی ابددی اردگ فلک جمله دریب است و دغا دور خورشید سراب است تو هم میدانی

غرل ١٦٥

شحره

گشت امرور دلم دندهٔ فرمان کسے
دام افگدد دمی منت احدان کسے
هست امشب دحنوں ولولد شاید کلا بود
زلف مشکین کسے سلسلہ حندان کسے
نیست هرگز دنطر حلوق مهتاب مرا
هست دد دطرم عارض رخشان کسے
رفت یکس دحدا گردش گردوں فیال
بسکد جسبد ددل گردس دامان کسے
بود کالانے ضرد آصحدی إ در کلبی میں
کرد غارت بمگہد دیدة فتان کسے

غول ١٦٦

شعر ه

گرد عکس رخ خودش بداه حاود گری کیست در دن کد کند دنند درین شیشد پری منفعل گشت زمن کار ددایش درسید گرچه بسیار فلک کرد بمن خبرد سری بسته در سینه گرد خون دام حال اشک رفته از چشم برون اخت عقیق حگری دوش چشمر زغمت دسکه فرو ریضت ...رشک خشک امروز چنان شد که دماند است تری باعث منزلت ابتدی ام هست دو چیز نالت نیم شبی گریگ وقت سمری تمت بالخیر

ر باعیات

(14)

(1)

صاحب نطران خیال عالی دارند مستی ر شراب لا ابالی دارند سوزند بیک آلا رسا جبد چرخ در لبب اثر از اسم حلالی دارند

(r)

در بازی مین هبچ دعا دازی دیست فتنه افروزی و حاسه برانداری دیست شنگرف جگر میوم کسم راتش دل سیهاب کشی دیست و کیمیا سازی دیست

(")

هاد و شگهای بند فسونم کردند سر گشتگ وادی حنوشم کردند بردند گهان ایمکه دود رنگ حنا از شوفی فود دست دخوشم کردند

(M)

گبویند که ما حرص و هوا میداریم از خوان طبح برگ و نوا میداریم آری داریم دقدر خودها لیبکن کے حرف حگر دور روا میداریم

(4)

آن ببوالهوسی که دل بداغی دارد گویند که از خلق فراغی دارد کو دل و کدا داغ و فراغش معلوم چون کرمک شب تاب جراعی دارد

(4)

آمادی ددل عشق آلهی دارند طاهر بخود اسباب تماهی دارند در کنج خهول متل در در صدف اند در خرقة خویش یادشاهی دارند

 (\angle)

ای زهری جبیس صبح دنا گوش توتی آرایش خلوت گهد آغوش توتی امرور علی الرغم دگر سرو قدان شهشاد گل آگیس دصب یوش توتی

 (\mathbf{A})

در مملس ما هیچ دل نادان نیست هنوز یک دیدهٔ خون یالان نیست خبراهم که اگر زنم بدلهانشتر حالے دارد که حالے خوش مالان نیست

(9)

مارا درزمانده دستگاهی نیست قررب امرا و بادشاهی نیست خواهم که اگر راه خدا را گیرم منزل دور است زاد راهی دیست *

 $(1 \cdot)$

در دهر کسے رفیق و هم یاری دیست در نیک و بدم کسے مشیر کاری نیست خواهم که اگر حمح کنم چند دغل آنهم بزر و بدست دیناری نیست

(11)

ای شوخ دیا روز شکار است ایسما خضچیر درالا استای ایسما تا هست در و دارلا گلستان حیات یک حلولا بحد ردگ دیار است ایسجا

(11)

اخوان زماسه بیر دلیلم کردند از مکر و حیل نیز علیلم کردند دیددد آصر بیو عیارم کامل در آتش صرود خلیلم کردند

(11)

ای راحت حان مین دل تنگ توقی چشم ا امید من بندهٔ یک ردگ توقی داده که رمانبست قصوری ظاهر ما طالب صلحیه و در حمگ دوقی

^{*} یے رساعی کا ورو دہیں ھے۔

[†] یه دهطورس سے راید هے ۔

(1.0)

(14)

هر چند درا آقدر گرامی باشد در پیش سران رتبهٔ نامی باشد یک لمحه فرو سر بگریبان میکن بر ناصیهٔ ات داغ غلامی باشد

 (1Δ)

ام دیر تابندهٔ فرفندهٔ بفت در وقت سدر جلوهٔ روم تو توان دید تا هست تر و تازه گلستان حیات از گلشن حسن تو گلم باید چید

(14)

ندقصان ز مدلادمان والا در دویم مالا شعبان افتاد در بارق امداد علی هر طرفی گویشد که در غرق رمضان افتاد

(12)

در وصف دلفریب بت شکریس لبی جانم فدای او که هستم غلامه تحریر کرد ابحدی با وصف صد ملال ردگیس صحیفة که تمت کلامه

تبت بالخير

فهرست غزليات ديوان ابجدي

		گدرل
صنما	شحر	تهمي
1	1.	١ اے نام تو مفتاح در نطق بیانها
*	4	٢ - اے از جمال روے تو دلہا بتابہا
۲	4	٣ - اے شہد تاج نبوت باعث ارض وسما
٣	4	م ــ اے مہم خورشید فر خورشید شد جرتو فدا
ľ	٦	ه در کشور عشق است هبیشه وطن ما
ľ	٦	٦ - از رشتد جان است قهاش سخن ما
0	۰	ے ۔۔ چوں زند نبراہ مہت نبرد را
٥	4	۸ — بحد مدت مهردان شد یار ما
٦	4	۹ - اے خوشا جاڈیکٹ شہرت یافت از نام سفا
4	4	١٠ كے در آيد از در سينه بروں اسرار ما
٨	٦	١١ گفت دلبر آفتابم من ديازارم ترا
٨	٥	۱۲ از شراب عشق سرشاریم ما
		۱۳ - دای دارم چو زلف او بصد ییچ و شکس
٩	4	ايسما
١.	٥	١٢ شيخ ما هنوز واقف ترنع شد از كيش ما
١.	٦	١٥ دگر ببجوش در آمد سداب گريگ ما

		≛ژن
مبذم	شعر	ىهدر
11	7	١٦ خاكيايش توتيا شد چشم خون أغشته را
17	٦	١٥ - چو شب گذشت سمرگه رسيد هددم ما
1 7	4	١٨ إلى حسن دو حلوق سعرها
17	•	۱۹ از خودی وارسته در قید دلم دالیم ما
۱۳	4	۲۰ از شراب دیدودی دیدوسته مدهوشیم ما
۱ ۴	4	٢١ صلح سازم گر درير حكم ما گردد رقيب
10	4	۲۲ دار شد درمے درستان محتسب
10	۷	۲۳ چوق رسد در گوش من شاور و فخان عندلینب
17	11	۲۲ - غير آمد کا دادار دس ادشب
۱۷	٦	٢٥ هنوز چشم ير آدم دلا شست دادس خواب
14	4	۲۷ - سرا در خانه مهمان آاست امشب
۱۸	4	۲۷ - کی دغا یابد ز ارداب دغل داشش نصاب
14	•	۲۸ دل چرا غلطه بنصون اینک رسد یار عجیمب
14	٦	٢٩ – هنگام صبح ديدة گريادم آرزو است
۲.	•	٣٠ - خيال چشم ترو مارا دواء مردمک است
۲.	٨	۳۱ - آلا را در شرر اگر دست است
11	٨	٣٢ - توبد امشب به جرم يار شكست
**	٨	٣٢ - يار را شوق گيل خريدن ديست
77	٨	٣٥ زلف اورا كمند بايد گفت
17	٥	۳۰ - زاهد درا دلیست و لیکن دو یاره شیست

مرقمه	شعر	گ ڏن تهمو
**	4	٣٦ - بارش چشم من و داران ابر تر يكيست
۲ ۴	4	۳۷ - خضر را از آب حیواں جز بقاے بیش نیست
7 17	4	۲۸ - دوش باما واعطم از هر درم گفتار داشت
۲۰	۲.	٣٩ - دالة درد دلم در يردة شبها خوش است
te	4	. ۲ سـ يار ماچوں طريـق حنگ گرفت
14	4	۲۱ - مسلخ عاشق عيد قارمان دياسات
۲۸	٦	۲۲ — نبع سروے حلوہ ریار فتنبع بار است
47	٥	٣٣ از وفاديها جه يبرسي حان من قربان اوست
44	۰	۸۸ - از سواد چشم او وصف کمل باید نوشت
۳.	4	ه م سینه صافال را غبار آن و ایس درکار دیست
۴.	4	٢٦ در موسم ديار متے داندوزا خوش است
٣1	٦	م سرق آتش بار غيرت حاصل مارا بسوخت
77	•	۲۸ — گرچه ددیا هست حاے غمر زغم باید گذشت
**	٥	۲۹ — چرخ بریس هیات دو روزه سها گداشت
٣٣	٦	٥٠ - خيال روى تاو كردن داون ز دانائيست
٣٣	٦	۱ه - چون شدی فارغ ر دنیا فکر خشک و تر عبث
٣٣	٥	٥٢ زال سبب دارم دلا اشک ديدة تر احتياج
40	٩	۵۳ سـ رو بسروم روی پسر شورش سود مهتاب هیچ
**	٦	مه — اے خوشا آن کس کے شد مہنوں احسان صباح

,			ءُ زُل
صائم	شعر		بهدن
٣2	4	بار شد در خاطر من دار صمح	• 0
		ـــ قبول ما دشنید و شد در صمبت	٥٦
٣2	٦	رندانه شيخ	
۳۸	٨	- طالعم ديس كنه گاه گاهے شوخ	0 2
۳۸	٥	- در بدن جاں من شود گستاخ	۸۹
44	a	- خسرو اقلیم حان در کشور دل خیمه زد	٥٩
44	٥	ــ هـر عـقـدةً مشكل كـــ بيـك مرتبــــ واشــد	٦.
۴.	٦	ــ مع غارت گر هوشم چو در میفاند می آید	٦١
		 عشق را حدث قوی شد عقل بے برهاں 	77
۴.	4	بهائد	
41	٥	- ظالم از خاده مس مى آيد	٦٣
۱۲	٥	- اشتیاق آخدمتت دیرانه و ارم میکند؟	٦,٢
۲۳	٦	هرکه کارے میکند ز اددیشه بهتر میکند	۲0
۲۳	4	مرع در کنده درے ، تیره رواں خواهد دود	٦٦
٣٣	4	- گوشة ما ديار ما باشد	٦۷
ηη	٦	نه رنگ یاں ر شوخی از لیب گلفام میجارد	٦٨
44	٦	چوں مع شبشاد قامت سیر گلشن میکند	44
٥٩	٥	جامع بادان چهن چون حبة گل دافتند	۷٠
40	٥	س نیست تنها در جس خودی بس گل میکند	۱۷
۲٦	4	بدل عشق بتان سبهبر بنهای سی ماند	۷۲
۲۷	۰	نیست بر عمر کلانی مندصر موبے سییٹ	۲۳

صائمه	شعر		بۇل ھىد
14	٨	ه وقت سحر ر چرخ صدا می دوان شنید	۳ -
۴٨	4	م سهیم زاف مشکیس بتان ینهای مجی مادد	٥ م
۸۳	٥	، مالا عالم فرينب مي آيد"	۲۷
4	4	، - آنانكه ا.وح دسهت مارانوشته اند	۷ د
4	٦	ه چند در هجر تواء حال بارغام باید کشید	د ۸
۰۰	٨	، ــ در ازل چوں دسفة گلروی خوداں ساختند	۹ م
01	٨	ر - آنادکه در نمابت خود سر کشیده اند	۸.
01	٦	ا سلف جادان دمان بكيس باشد	۸۱
۲٥	٨	ا سـ فيه ف والاهاه چوں آرايش كشور ئمود	۸۲
۰۳	٥	ا ــ اے صبح نراسود ز دوراں درسد	۸۳
		٨ شىپ كى دېرمان لشكار وحشت چو شېخون	
٥٣	٥	مىزنىد	
۰۳	4	٨ - فغان ز شياوة ايس شكريس لبان جند	٥ (
ه ۱۸	٥	٨ - عهر من پيوسته درغم بگذرد	١٦
٥٥	٥	٨ نشسته اند دريس خاسه ميهمان چند	4
00	٦	۸ - جایے قدوائے حان مین در دل بود	٨
٥٦	٥	۸ — صیاد عشق اربامی بیدل چه کار کرد	٩
٥٦	٨	۹ - شیبے بکام من اسباب کامرانی بود	•
0	٥	٩ - دل را دداه زلف گرم گير بسقم اند	,
6 V	٥	۹ - متاد عکس صفا بسکت در دل کاعث	
6 V	4	م من الله ما الله ما الله ما الما الله الله	

مبثمة	شعر		دور دوسر
٥٩	4	- فرق است میان من و فرهاد نگر	۹ ۴
٦.	•	۔۔۔ اے شبخ ز اکرام فروشیم بگیر	٩0
٦.	۷	- داز سر تحت چین شد خسرو کل تاجیدار	97
71	4	- دیا و دسفهٔ خاد از بهار ما بسرگیس	۹۷
71	۲.	 سده است گرم دگر بار این زغال تسور 	٩,٨
٦٣	٦	گاریندها کاردیام در وقابت سمار	44
٦٣	٥	- خود دخود گردد نمایان انتظام روزگار	
٦٢	٥	ا سه دیر مرکان ته زال گونه در آمه بدگر	١٠١
٦٢	٥	۔۔۔ رعکس روے تاو پیر شور شد دلم امروز	۲ - ۱
٦٥	٥	ا کماں دگیر و یکی تیر در صواب آج انداز	۲.۱
٦٥	4	ا يار از يرده برون سر نه کشبده است هنوز	۳۰۱
77	٦	ا ــ ز چشم شوخ تو گرداشتے دشاں درگس	
٦٧	4	ا غصة جان گداز يار مسرس	۱۰٦
74	٥	ا ــ بسكة خاوردم بادة از خون حكر مل گفت بس	۱٠۷
٦٨	٥	ا - زندگی را نیست امید بقا دل خست باش	٠٨
٦٨	٦	- من همیشه شاکیم ار دیدهٔ خونبار خویش	• •
71	٥	ا - دل سع تنها میکند سر طالهائے زار رقص	1 -
44	٥	ا زیادش در بدن حان میکند رقص	111
۷٠	4	ا نیست سر سبز بوستان غرض	11
۷٠	٥	ے چوں نع رقصد بع کلک رنگیس خط	117
41	٦	ا - گرچه دارد خضر از عمر ابد بسیار حط	אוו

			غارل
مبدمه	بمعر		نهسر
41	٠	۱ - ایم از دیلایے روی و دارد دیار شیح	10
۷۲	4	ادر دام اهروخت آخر داغ گلرویاں صراغ	17
۲۳	٥	١ صيقل آئمندة هوش است مستى در دماغ	14
۲۴	٥	١ از چـ ييچيدى بغود جون مار ار سوداي زلف	۱۸
۷۲	٦	۱ سارماد دا جشام سیاهت می کند کار شگارف	19
٧٧	٥	ا - گار شود آن ترک بد خودرمان مسکیل شفیق	۲.
۷٥	٦	۱ هارکند می زد دست در دامان عشق	* 1
۷٥	4	١ زاهاد مزن بساغار خاوش آب بنگ سنگ	* *
۷٦	4	١ جون كسم ينهان درون ديدة خودبار اشك	۲۳
۷٦	٥	۱ ناید تسها هست آن ماید پیری رو را کمر دارک	۲۳
44	2	۱ ـــ از خمالت يبش رويش آب تىر گىردىد گل	70
۷۸	4	۱ - ز تاب روی دیام من شد آهتاب خمل	۲٦
۷۲	ø	ا - دبا و صاف و مصدا كان آستادة دل	۲۷
4ء	٥	۱ - ته چرح زمرد گون بهار صد جمن دارم	۲۸
۷٩	٦	١ شد چهن آخر خمل از ديدن روي صمعر	۲٩
٨٠	٦	١ صيد فتراک درک بد ضويم	۳.
۸.	٦	١ مائد ننها سفل حين داريم	۲۱
۸١	4	ا ۔۔ اے خوشا آں کس کے شد زادوش دالیس صنام	۲۲
A1	4	ا عاشق بيقرار مهتازيم	۳ ۳
۸۲	_	ا - خطا كرده كنددل را دامند ادرو كوان داشم	۳۳
٧¥	٦	١٠ عشق را من حديب ديء ويعر	۳ ٥

مارھ ۽	شحر	ول مدر
۸۳	4	١٣٦ ما آب خضر از دم خندر گرفته ايم
۸۳	•	١٣٥ ـــ ز حور گل به بلبل شكوة يك انجمن كردم
٨۴	٨	۱۳۸ - خود را نه بر وسادة راحت كشيده ايم
۸۳	4	۱۳۹ شبے در کنوی آن حادو دگالا بیرفتس رفتم
٨٥	۲1	۱۳۰ - صبح دم در حلوت دل صورت حان دیده ام
۸۷	٦	۱۴۱ - دل را دشوق آن لب خندان شکسته ایم
٨٧	۰	۱۳۲ - جادة روشن دلى در دام رندان يافتم
۸۸	۷	۱۳۳ داده که رفته رفته شود یار رام من
۸۸	4	۱۳۲ - من نمی دانم کندیار از خادید می آید درون
19	٦	ه ۱ ۱ سمعلم آهم چو سرزد ار دل بريان من
٩,	4	١٨٦ - اے شوخ دخمه دوست دستے دچنگ زن
٩.	ø	۱۳۵ نالع جوش شورش دیوانه زندمر است و من
9.1	٦	۱۳۸ دسکه پادنده دداه استوار آررو
9.1	٥	١٣٩ كىردھر دسىير دقىوىت گھمار گفتىگىھ
47	•	۱۵۰ — بیار آماد بیا در آماد در کمارهر آررو
47	4	١٥١ - الم مند روتس حبيس شبح شبستان كلة
18	٥	۱۵۲ چو درق از آب در گردد ددل آدش فشاس شدشع
97	٦	۱۵۳ - گرشود در دیش رویش دلوه گستار آئینه
44	٦	١٥٢ طالع كامكار والاحالة
44	o	١٥٥ - وانع گردد زينهار از راف عنسو گون گره
4 0	1	١٥٦ ـــ مي رسد امروز حاسم يللي

		±ىل
***	ش- ر	بهدن
40	هستیے ۲	۱۵۷ - بشب دیدم که در آمد زبت خانه سیه
47	بندی ۲	۱۵۸ اگر از سادی لوحی نقش در دل از گبان
12	•	۱۵۹ - گویند که از ما بدلش رفت گرانی
92	•	١٦٠ سالها دگذشت دارم بـر زمان ورد کسے
4.4	تى د	١٦١ من نبى دانع ترا اے داں كة دان كيه
4.8	۰	١٦٢ دور ما عالم آب است تو هم مي دادي
11	¢	۱۹۳ - اے قلک از تبو دمی دارد م امید دمی
44	دادی ه	۱٦٨ - بزم امشب ز شراب است تو هم مي
10.	•	١٦٥ كشت امروز دلم بندة فرمان كسے
1	•	۱۹۱ كىرد عكس رخ خاودش دىدلىم حلود گىرى
. 7-1	• 12	رياعياب

RAGHIB WA MARGHUB

BY

MIR ISMAIL KHAN ABJADI

EDITED

BY

MUHAMMAD HUSAYN MAHVI

Junior Lecturer in Urdu, University of Madras



UNIVERSITY OF MADRAS 1951

کلیات ابجدی حصة سوم راغب و مرغوب

مصنافة

میر محمد اسماعیل خان ابجدی

مرتبة

محهد حسین محوی لکهنوی مونیر لکپرار اردو مدارس یونیورسٹی

سدة ١٩٥١ عيسرى

مثنوی راغب و مرغوب از ابجدی بيئسيمانية الرّخير الرّجينية

وتهم بالخير

در کنی تو عقل رامگر چاک افگده سعر از سهند ادراک ناید بخیال بینش ما سیاره یکی ز ره نوردان در سیسه ر عشق داغ دارد اما تب اوست آتش انگیز از تو شررش بدل هویدا حامی بکف از محبت تو روشن كردي چراغ گوهر دستی ز حباب قبی بر آب شنجرف کشی برون ر سیماب الماس بمغز سنگ لاخ است از آتش و آب لحل رخش گردید ز امر تو درخشای گهه زاب بدرون گهر بدرآری گهه از کف خاک زر بدرآری گردید چنان بهار آرا شد در بر سرو سبز دیبا مانند قبای چست زیبا

اے شامر تبو حبرز جان عالم حمد نبو جبود زمان عالم صنح تا بدرون ز دانش ما افلاک ز دکم تست گردان مع از تو بشب جراغ دارد خورشید بیاد تو سامر خیر سنگے کع در آب هست پیدا هیر دُری نہید مودت تیو در جنب صدف چو ماء اشور از فیض تو مکرمت فراخ است مشاطة لطف تو مصحرا پوشید بندشه در جهس نیز از دیلک صاف دیرهس دیر سر برد بر اوج چرخ اخضر در داز شدی سهی بیه گلشین گردید زبای دراز سوسی در راء تو سیل بیقرار است سر بر سر سنگ در گذار است مدهوش ز حام بادة تو وز هستی تست هستی گل چه خار دود چه گل چه بلیل ما مشت عبار را چه قدرت سازیم برون زبان جرات تو هرچه کنی همان صواب است این جانبه سوال و نه جواب است هستند بسے بلند بنیاد موهبوم ببود درستی شان از ريازة دره تا بخورشبد داردد تمام با تو اميد از رشمة آب ابر رحمت گلشن شدة مرغزار كثرت افتد خلل اندریس نطامت منت ز سرور و غمر دید ماند و اخر سبوی تبو شود فراهم قبو شاه سریر لاوجالی دارای حمالی و جلالی دًا بود ز شو ببود آمد محدوم دریس وجود آمد كزدوغ شديد است مستى ما معدومی ما چه تخم کارد قرقی نبود دریی تساوی یک دامن موج تا نریا

لالىخا ز كىلاند سىرخ بىرسىر هستند هبه فتادة تع در عرصةً كاركاء ايماد لیکن چو حباب هستی شان آييد بسرش دگر عيلامت وقعت أسنت كلع وقت همر شع ماند اول ز تو نقش بست عالم چروای تر نیست هستی ما موجودی ما چه کشت دارد هر دو بدر تدو بدود مساوی هرکس که براه دو شتاده بر باز شدی عنال بتابد يارب چه بود عميق دريا چندیس رفتند و کس نیامد یک دانگ ازان حرس نیامد ماهم برویم دریی شان با ایس دل چاک سینه ریشان جز حق بکسے بقا نشاید باطل برود چو حق در آید

در مناجات

ای آرزوی دیازمندان جان داروی درد دردمندان بنیاد من غریب ردجور از تو شدی سر دلند و معهور سرسیزی کشت می زآبت دوری بداه ز آفتابت خواهم کن چنان نگار رنگین هرگر نند فتد ز طاق تمکین چىر كىردة تىو بهار گيبرد يىيوستىد دگار دار گيبرد شهعے کے ز تبو شود منور ار دور تبو ، همچو خور مصور مسپار بدست داد طوفان کاز باد بشمع هست دقصان گیرم که گناه گار هستم بد و ضع و سیاه کار هستم چوں خس نسود بموج عماں ائدر بر رحبت فراوان روزی کم فلک ر سر در افتد ویس چادر دیلگوں بر افتد از دست رود نظام انجم سر رشتهٔ هر یکی شود گم أندم كه بود كه دست گيرد عدر من خسته دل پذيرد جاز درگند تا پنالا من دیست چوں عفو کنی گنالا من دیست از شعلهٔ آتشین نیر چوں گرم شود زمین محشر در سایگ مصطفے گریزم چوں ابر گراں عرق بریزم او دیده مرا پر از ندامت گیرد ته دامن شفاعت

در نحت سيد عالم صلياتله عليه و سلم

مطلح دوراتا مكمل خورشيت يسين و دور اول رحمت الهي در هر دو حمال درا است شاهي سايية وي ای تخت بشیس قاب قوسین حکم تو روان درون کودیس چتر تو سود سماب مشکیس گر هست به بر قبیص یشهیس دخل تو جود ز تاج کسرا محصول تو زرع چرخ خضرا در صرف بو هست گنج مبروت * تعصیل زر از بلاد داسوت فوج تو ملائک سهاوی نقش تو دکائنات حاوی خورشيك كهيس قبدة تو یک درع فلک ز حبید تیو جبريل امين درا سباهي زیں گونه که کرد یادشاهی كه مهر دساية دو افتاد زای سرو تاو شد ر سایس آزاد خورشید چو زیر سایع آید دس سایع چگونت رو نهاید ز انگشت الف در او کشیدی چوں الوحة مالا سادلا ديدي داری دقلم خط کریمی حاشمر بفدا ترو طرفاه امی زیں گونٹ کے کرد حز تو ترقیم كز يك الفش دونون شود ميم تبو املح و يوسف است ابيض از مسن تو یشت مالا القض در مغاز چهان رسیده بویت گل ممفعل از بهار رویت شد ظلمت کفر دور از تاو در مردم دیدد خدور از تدو جسم تو لطیف تر ر حان است در حان نع ذباب را مکان است در خود احدی ز میر دگذر کان میرم بود حجاب اکبر تقتید تو گرچه همچو اطلاق دارد اندرے بدروی آهاق

^{*} صميح حروت ۽ دتج يا

سازي

باید که ز بردهٔ بمانی آڏي بي ڊرون ڇو لعل کائي بحمامع دستكيري جر فرق مبارکش یدیری تو خود ز نفست حامید زیبی چوں صبح بہار دلفریبی یس هست ترا ز نور ای شاع یک بیروس سیبد جوں مالا تا دوسه رند درو طوادف دعلیس کی از ادیم طادًف بر مسند يترب مهال صدر برآ جول مالا ليلقالقدر ما جملت اميدوار هستيم در دام دو چون شکار هستیم باز ار سر نو حیات یادیم از دیدن تو دحات دادیم از ما یکی ایادی است احقر فتراك تارا چو صيد لاغر سر در دیگرش نیامد عن ببردر تاو سبرش دیامد أُفتاد چو مرغ يير شكستند او همر باراد تاو خاک گشتاه چوں ماد سحر درو گذر کی از لطف بدرو دمینطر کن عدارت يقينند اركان یاران تو صاحمان دینند مانددىد كنوى چهار تكبير زاں چار شہاں سیر تاتیر دے فصل خلیدة مصد بويكار ناخست شهع امحاد در مسند او امیس عالم گرديد يسش عهر مسلم سر صدر دسی قرار بگرفت عشهای پس او مدار بگرفت گردید حلمه دعدد عثمان سلطان ذجف حيان عردان بحت 'ست درین مقام بیدا ترتیب خلافت است این حا جار خیار دهی حالای کاونیس یا رب بهصادقات حسنیس کیں حب بودم حزای ایماں بر آل نبی فدا بود حاں

در محراج نبی صلے اللہ علیہ و سلم گوید

در غرب چو آفتاب يبرزد از مخاز زمیس بفار سرزد آمد چو سمر شبے مبارک از رحمت ایزد تبارک در يردة طياسان مشكيس يون قطعة سايد عنبر آگين در رشک آن کلالیً میجود چنان سواد معمور سرمه کش دیده غزالان چوں مردم صاحب حمالان میتافت چو مالا در سیاهی شد غالية زال بحدر خواهي وا گشت دریجا ارادت مفتوح دران در سعادت سیاری بسعدیت دمیدی بر لوح مراد نقش دیدی ر اندیشهٔ کاوش ملامت ورزید مهای دخور فراغت هرکس ز خوشی بخواب شیریی نس زیر لماف و سر ببالیس در کام حرس شکست آوا # گردید تهی حهان ز غوغا شایح رسل و کریم اخلاق دحر کرم و عمیام اشفاق مى خفت بقصر امرهانى بالای سریسر کامسرانی وارسته ز شورش زماده محاندان وز مکر خانع هوں آئینہ خصت دیکر بسیرد جسد بنرم بستر از گنبد نیلگون گردان ذاگام رسید بیک بیزدان میدید که آن مع جهانتاب دل بیدار است و چشم در خواب قمقم یا ایهاالنبی قم میگفت لبش پیر از تیسم جر کردی ز رو چو مای چادر پرسید چه حکم شد ز داور گفتا که درا دریس شب داج خراند است خدا برای معراج

اینک دارم جراق حنت از بهر تو با براق جنت چوں رخش خیال گرم رفتار از اوج سوی نشیب آید از جنب نشيب باز چوں داں طی ميکند ايس چهار ارکان دخ فهم رود بخ بیش دستی آیید جو در دماغ مستان وان آبروی در یتیمی گل در بر بیرهی بیاراست بر تافت عنان اسپ مشكيس ارواح بيهبرانش هبرالا عیسے چو نقیب پیشرو شد دامن بکبر روان بیک یک قادهم قادهم دجان نشاری چه کرکب و چه شرکت است ایس آمد ز حرم درون اقصا دازل شدی چوس دم عقدس مى ريضت زنافه مشك نافه افگند کرنگ * بعل زرین داغى افروخت از غلامي آن رحبت عام گشت وارد در چنبر سیومین ناهید خورشید بخلحت زر آمد

رخشے و چا رخش درق کردار مانند فرشته ير كشايد دید وهمر داورسد ز چستے زاں تیاز بیاویہ کاز گلستان آن گوهار لحالاً قادیمی پیخام خدا شنید و برخاست بنشست درون خاشة زيس سالار رسل گىرفىت چىوبى راھ موسأى ببركاب خاص اوشد از آدم تا مسیح هر یک صف صف هدی در صف سواری سيمان الله جهد دولت است ايس آسودھ اراں رھ مصفا از ناف زمیس به بیت اقدس در مغاز ضهيس ياک كافيح دگنید دخستیس اذكاح مه رابه جبیس ز نیک نامی زاں مرحلہ بر سر عطارد بگزشت ارای بهار امید چوں بر در چارمیس در آمد

^{*} اسب سرح ردگ (عیات)

برجيس كع قصر ششبيل داشت سر كرد شرو بسصدة كيوان چوں گشت سمت ہو سبک سر كرد از سر ناصية فروجيس دالید بریر بائے جوں خس در سدری ورا گذر فتادی اسرافیلش رسید آس حا راں ما چو قدم فرا کشیده بالا تدر آن علم چو اشراضت شع یاروشع بار کی بمانده عشق آمد و شست رنگ کتارت سرخيل سخن وران افضل زیس گوند بگفت کان مکرم چون رفت سوی سواد اعظم آن رالا بنور بسم رفته بشنید دود هرار اشارت واپیس بیصرم چنان سبک تدر از درگهه خاص برگزیده زاں بادة تند حرعة چند من نیز ازان شراب مستم رخصت شبود ازيس زياده بفروشم زاس قرابع باده

برینجهیس طاق چوں گذر کرد بهرام فرو ز سر سیر کرد رير قدمش عمامع بگذاشت ار مسدد هفتمین ایران زد نقش دلوح کاخ هشتم زان چهرهٔ دل فروز پرویس آن سطمة فرش جرخ اطلس از حامل وحی پیر فتادع رفرف پیشش کشید آن جا در محفل عارشیای رسیده از دادره مكان برون تاضت مهريد ز مهنت بدرون فشانديد افكند نقاب حسن وهدت اکهل حسان عمده حكيه زی مقصد دای بجسم رفته لا أحصى رائد در عيارت آمد کے گرم بدود بستر اندیه که شنیده بود دیده افكند بكام هر غردمند چوں کلک زباں بریدے هستم

در تالیت کتاب گوید

در يردة شب جروى بستر جودم بخيال خويش مضطر سرخاب نظر که در قفص بود در بند تهمص قصص برد دهند سوی دلدمن گذر کرد منطومهٔ او بسند مین کرد الصق كنه بدود ز لطف مشحول بدر از همه جادواند افسول هر دکتهٔ او بشعای پیوند پیون مرز غرد بیدان علی بند در يند او شكار باشد حس دیاز بشرط آن که نقشے گر هست بدل سرور بنقشے بر کردن آن کیر به بندم از شطم بر آن گهر به بندم بنیاد شگفت را برآرم ایس دایه به خشت زر در آرم دنیاد بران دی پست باشد تخكر وأدى زكولا جلولاگرشد خورشيت شاگاه یکے ز در در آمد شرواردی از سفر در آمد با اجنبی همدمی روا نیست زدان کشادی جری درج گهر دهای کشادی گفتا کای کی گوهر آگیس گشتی ر چه رو بفکر عبگیس خواهی که بنظم در کشی خوب افسادهٔ راغب است و مرغوب خانح اشگای تبام قصد در گفت درهر سنسش دو صد گهر سفت اجدال صفت دبين دبوده يا ملهم غيب شد مهشل

دگار باشد فياضي را بودى كالا بندات سست باشد بودم همه شب دریس تددیر سرگشتهٔ دامان سحر چو گنح زر شد محجوب شدم كلا آسا ديات نهب داگاه زان هر دو بگانند زماسد گردید فسانند خانند معلوم نشد كه أو كه بوده یا خصر چنان گرفت هیکل

من موصب گفتهٔ بزرگی زان مطرب پردهٔ سترگی عردم تصریر داستان را بردم سوغات راستان را هند سفنوران كامل كردند دسے گهر حماثل انبید کد ند جست همت شان میماند برون ز قدرت شان در دمة سن چو قرض گرديد در حكم اداى فرض گورديد كردم عرض اداى أن دين زين تحفة دادر الحراقيين چوں رتبة من شناحتم من رايت بدكن فراختم من تا مین کند بدست کلک کردم داسفته گهر بسلک کردم ويس جوهر كنج شاددكاني ایس گنج صواهر معادی دادم بع یکی گہر شناسے روشن منشے گران قیاسی همنام امام ينجهيس است کو شبح دل و چراغ دیس است سرماية عمر جاودانها ذكرش بزدان حيات حانها صد گونه نتائج يقيس داد ياشد بعبروس عام داماد ای ساقی بنزم گالا مستان وی بیر کس کأس مے بیرستان عبری که گذشت باز آور جام د گدرم فدراز آور کس دور رسی زواقد مس دسیار مرا بشاهد من تا غرق شوم به بحر مستى آتش فكنم برضت هستي آن کس کا بخویش خود پرست است چون شیشا همیشا در شکست است

دربیان عشق گوید

اے عشق حنوں بہار عالم وی شیر خرد شکار آدم ای آتش کاروان حانها روشن ز چراغ تو روانها

روز است بههکنات از تو ایس فتنهٔ چرخ دیلگوں شد گردید زمیس دگر پتی او تسبيح ملك زعشق باشد چوں سکردروں پاردة متى تا دیند دیر حهان تاب ديوانة كالا كهربا شد أهين چون شد ورا مصاحب شد سرمة عشق چشم بليل افتاد ازای بشبع سرکش زای اخذ فوائد دگر کس از مور ضحیف تا سلیمان دل برد ز دست حسن مرغوب از غمزة ليلى شكر لب يىر گشت دماغ كولا و صحرا حان کرد نثار روی شیریس در زلف ایاز بست سمود مقصود ازیی چه دود یارب چندر بدن و غریب مهیار یک رنگ مصاحبان عشقند هرجا بينى طهور عشق است بی عشق مباد کس هویدا

شور است بكاقنات از تو از عجهر تبو دغان درون شد دردی که نبشست از متی تو سودای فلک ز عشق باشد عشق است نہاں درون هر شير خيلوفر سر درون كند ز آب چرں جوھر عشق دلردا شد مقناطيس ارناه كشت حانب تا دیده کشاده در چین خُل يروادة بدل كرفت آتش بر عشق بشر کنوں نظر کن عشق است کے می کشید داماں واغب را خود نگشت مسلوب مجنوں چے کشید در حگر تب از وامق و از خدوش عدرا فرهاد چو يافت بوي شيريس دل و ا دامید نقد مقصود از عشق چه رو نهود يارب افگند برو نقاب ز اغیار اينها همه صاحبان عشقند هر دُرگ پر زئور عشق است بی عشق دمی مباد پیدا

أُشچة كه زعشق در گرفتم زال آدش تيز در گرفتم غير از اثر حنون نباشد حزدوى كل فسون نباشد عشق است شع و حنون و زيرش دى آنك بود دگر مشيرش من یابسنون ازان فشردم در زیر قدم خرد سپردم عقلی که زعشق هست منکر درکار من است سخت قاصر دارد بع حنون کجا فلاطون تىرانى در من درآيد سيباب ببغز میشور مهای بهاک گیرد تصریر کند چو خط طخرا صغری فندد بروی کبری نزدیک سبب تلاش گیرند از صید مگس بدوت داشد دادًا آدست كه عدل بازد چول شير براه عشق تازد بااهل خرد تملقے نیست برشطح مهال قرعك بازنده جرخاست شود زیند و هم یند در حالت تنگ تا نميرد بگریزد سر شکسته زای سنگ تا مست شوم با نیک مردان

أنجية كنة بود شرف دبجنون در مصفل عاشقای دسانه گویند رقیس دُکری که زبوعلی بر آید ديوانة ما چو كاك گيرد دانش که ازان محاش گیرند چون چنبر عنکبوت باشد مز عشق بكس تعلقى نيست خوداں کی زدلوی بس طرازند ديوانه شود دل خردمند عشق آید و دست او بگیرد عقل است که صد هزار فرسنگ يارب دل من چوآتش طور روشن گردان زشعلة دور در عشق خودم تبو مست گردان آن مغز خوشا که شرم گردد از بادهٔ عشق مست گردد

دربیان الغاز کتاب و ذکر بهرام شاه بادشاه بهن کاندر یس از شهای پیشیس مهرام فلک بدکم اورام می کرد نشاط خسروانی زیر قدمش سریر شاهی جر چرخ زدی دم مباهی زمانية بود از خیل و سیع دوصد هزارش هر یک دیزار شهدوارش اماز يسر مهاحارت داشات در خادية أو شود موجود از آتش دل چراع افروخت ار چیولدی سند دید دارد ار تشدنه لسبى بساب مسائسل هرگار مشوياه چاون داي کاس یک حسرعا دمین ز آب ریبزید یک قبطرا بریس سراب ریزید سليبراب كسنيد زاب رحسبت برداشت بدست كوزة خويش بنهاد بعد دیدش سائل آب یرسید ارو که ای مهانمو داری ولدی و یانداری دع هست مرأ دسر ديع دختر ماذید رقبی چنین دید تندریر از حام عرقيم آب خوردن

مورخان پیشین گويند می جود شهی دنام دبرام ييوستع بهلك كامراني در عدل و کرم بگانگ بود مش-بررتر از دسل کیاں مفاضرت داشت شبحے کے فروغ چشم او بود ازدیے ولدی مگر همی سوخت حقا کت کسے ولد سے دارد روزی دادرش رسید ساقل زد بانگ همیس که ایما الناس ياشيد بهن سدداب ردهن چون شای شنید بانگ درویش می برد دنزد ماڈل آب چوں دید گدا مروت او از بهر رواج شهر ياري شمه گفت بدو کمه ای ملک فر در قسیت من زکلک تقدیر گفتا که حرام هست بر من

ایس گفت و زیشم غیب گشته از پیش نظر چو جان گذشته بهرام ازیں سخی خدل شد از آب سر شک یا بع گل شد . دیده که ملک دسے ملول است افتادة دستر خبول است از ردگ دیار و از چینها دل برد شخستیس از سفنها دیدا ز چه شد دکال پرسید انگه سبب ملال برسید از تیار 'جگر شگاف درویش شع گفت باو فسائة خبريش دانو چو شنید ایس مکایت برد از دل شع غمر شکایت كفتا كم أرسيد وقبت اقبال اند ولا مكس تو باش خوشمال درخیر و تالاش آن گندا کن دل دریتے طالب خدا کس ایس بسته گره ازو کشاید ایس رشته ازو بدست آید شع كرد قبول أُشچة زن كفت ايس راز درون يردة بنهفت انگاه بفکر خبود دیر آمد در دستن آن گدا در آمید

دربیان گوش ناکردن بهرام شاه نصیحت وزیر را و رفتن او بطلب درویش در بیابان

بشنيد وزير راز خسرو كاورد تسرائسه ساز خسسرو لفتى بفرات غسر فبرورفت دردجلة چشم دم فرورفت

انگاه ز جهدب سر برآورد دوداز شرر حگر بر آورد

كلتاً كن تدرا خيال بكرفت اقبال تدرا زوال بكرفت بسر خدواند بتبوفسون تلبيس در چند لیاس ساربر آرد اما يقى اوشدن جگر ريش در وادی عبول خیبری گشتین بد هست به پیش اهل دانش دييوسته بسيس جبون روانند در جستس او کی جان خبراشید خستی یتی بے نشاں نشایے۔ هستنسد دیاں دیاں دریاس جا زهری بدرون آش گردد فردا شب حامله چه زاید شب هست و لیک مع ندارد باز آ ز سر بخار سودا ایس شربت تلخ کس ننوشد عنقا بخيال صيد سازى اندیشه او جگر تراشد مردان ازو راستی دی دیددند چوں زیس گزرد ز سر در آید دائي يي رفع مزن خاطر در صمبت زن نشاط یابد دادند هیه صفات ایسها

درویش نیسود بسود ابلیس شيطان دئى لباس دارد بالفرض اكر وليست درويش از ملک و منال تسیری گشتان دور است ز کار اهل بینش ابدال بیک مکان دماند آں کس کے بیک صفت نباشد در کف زنشان سراغ آید جا سوسان شهان در ایس جا گر ایس خبر تر فاش گردد در مملکت تو فتناه آیاد ملکی کی وجود شی شدارد دل از چه دهی بکارسودا در بیدردی کسے دی کوشد بر گفته زن چه درد بازی قابل مشورت دياشد ڈن از پہلوی چپ زن آفریددد زن جهر دو کار خوشتر آید ظاهر بتناسل است اول چوں مرد بسوی غم شتابد وردع همه بود بدات اينها

زئانتىد از کشرت صمیت آدیا کن بعقل بد گمانند رای وزیر بر قوی دید ک.خ بهرام ازیس سفی نع پیچید سفس دگر برین کرد جر هوش رساش آفرين كرد من نيبزنيم سفيح و جاهل وزيبر عاقل کای جاو كفتا از دیدم رمادی بے هراسم و سفس شناسم دلمر دادا گوش از دم آن صدا جر آشفت ليكس دلم ار گدا بر آشدت دیو از در دل گریز دارد شیطان عملی بدل دی دارد مخزی راز پادشاهی البي دل محدي حاوهار دل ملهم غيب در اترها صادق از خيرها مغيار دل دهد گواهی مقصد می اکنوں دل من دریس تباهی كىردن دادل دتمران ستيبزلا بی را نتوان قدم فشردن ار پسد وريار ينبع در گوش القصع زشع دع شد دروجوش در جستن آن گدای گینام آخر شدك رفتنش بناكام آئيس حصاري عبراستمر بر بست امور خادی داری كرد ار سر صدق لا دما خويش كلفام كرفنت دماة خويس مهام سلطنت مبلكت نطامر اسواع 1 قائدون خود بست کیر بنام پردان كرد سلطان وزيير تفويص زندگانی عنان افكناد حسرو اسي ردای اسداخت ركويد المج بكف و ببيركهان دلق يكسو شديد از مصبت خلق میرفت زشهر سوی صمرا رو کرد بسوی روی صحرا سبمان الله چه هدت است این در عزم چه قدر نهبت † است این

^{*} أ- وين غرميس كه مهدى ال را غما كل كريد (عيات)

أ بالدنتم مقصد وأرادة چيري و در چيري صريص دوودن -

چوں مرد بکار خود شتابد آخر بمراد یار یابد از عزم بود سپہر گرداں عزم است کمال دیک مرداں در دائرہ جہاں پیدا ہے عزم مباد کس هویدا

هربیان یافتن شاه بهرام درویش را دربیابان بخار کوه از رهنبودی بوزینه

دقاش دگار سحر سازی داداے فنون دلنوازی زیس سان بفسون دادواند بر بست طراز ایس فساند کل شاه یمن برنگ آزاد در بادیه یا ز بند بکشاد در وادی هولماک می رفت چوں نقش قدم بخاک مے رفت میرفت پیاده در جیابان جے مرکب و زاد ری شتابان چوں برق دمی به گرم خیزی چوں ابر دمی باشک ریزی گر تس معرق زتف میالود در ساید خار بس بیاسود دشتے کے نسیم آں سہوم است سگ سیع پیش او چو موم است ريگش هما اخگران منقل دودش هما چون بفار مرحل * چوں رنگ موا بتاب مے شد مغز سر غول آب مے شد ئی آب دی هادیان راهش دی غیر خدا کسے یناهش مرغی دپرد دران بآهنگ بلومش چه بلود هزار فیرسنگ اطراف زمیس رکان گوگرد چوں ابر براں دخان گوگرد مائند دماغ افعی دوں ہے آب و لیک در دھاں خی در گرسنگی طید چو جانے خورشید جود بشکل ذائے بهرام دران چو باد صحرا کرد ایس همه تاب و تب گوارا گهه یند وزیر یاد می کرد گهه دل بامید شاد می کرد گاهے بخیال روی دروپیش گهای غام زمعاند بداندیش دیواند صفت دویدد هر سو میرفت رهے مدیدد هر سو شش مای گزشت اندریس تاب آرام ددید از خور و خواب افتاد بسوی کوهسارے عوهم كالا گرشت سرز گردون در دامان آن هزار آمون از وحش وطیور گونه گونه اشکال غریبه را نمونه شهه چوں سوی کولا رلا بریدلا بوزینه برلا نشسته دیدلا جہرام بدو خطاب مے کرد چوں دوست بدرو عتاب مے کرد دانشدة رماز دل بايما یک صورت تو نظر در آمد بایت که نهائی سرفرازم سيارة ايس بلند و يستى اما ز زباشم آشنائی شه را باشاره راه برده سختی چو زمیس کشید دریا بوزینه فرا گزاشت زانجا بنشست بخار شهسواري کرد است جلوس در مغاکی در هر دو شناختی رسیده اخالاص چهای چهای دمیده باليد بذود چو نفل فرجام اول دِتبسهش در آمد انگها بتکلهش در آمهد

ذاگہے نظرش بمرغزارے کای شیر دل خجسته سیما شش ماء دریس (سفر) بر آمد داری خبری اگر زرازم باشندة ايس مقام هستى هر چند تو دور تر زمائی بوزینه ز سر اشاره کرده شہید دید فرو کی هست غارے ابدال جهان بفرش خاكي درویدش چـو دیـد روی بهـرام در قددر بدردگ جسدر لیمون بويا بگهر چو مشک ازفر تو نیمهٔ و نیمه دگر زن با حفت، مبادرت نهودن سر گشت ازای تحب باخر در خانهٔ خویشتن رسیده گلفام شریک شاه در عیش گوهر بصدف دمید آخر بس کی که فسانه مختصر شد

فتا كنه كندون شدى مصاحب يارنج * تدو بدرمدن است واجب دادش ثبری سید چدو حامدون هدون سيب بهشات تازه و تدر كفتا بضوريد وقت خفتس شرط است مباشرت نهودن شع زاں تعبے کے دید ظاهر یکسالہ مشقتے کشیدہ بر خورد چنائکه درویش قطره زشرف چکید آخر گلفام زشاه بارور شد

دربیان تولد شدن راغب بسر بهرام شاه

دائندة سر بآستانها گویند ا داستانها زیس گوند ز لب گهر برون ریخت از تنگ دهان شکر برون ریخت گرديد گران شكم چو گلفام کن صحبت یادشاه بهرام وا كرد درم ز شادماني عالم شهر كامراني چوں مالا شهر بران بر آمد جنبش بلا رگ جنیب در آمد زيبندة دور تخت و افسر بيدا گرديد مالا اشور شہ بہر وقوف ہے کم و کاست بنزمی ز ستارگان بیاراست روشن گهران آفرینش بیدداردلان تیز بینش ادراک نهانی خواست کردند مينزان ستارة راست كردند

^{*} ایجام ورو یکه بقاصد یا مهمان داده می شود (غیاش)

آمد بیرون زهفت اختر کان یاور سعیاد نیاک جاوهار و پسرائسه کشد به رشگ گلشس در زیسرنگیس * آورند لاف گردد خلشے دماییش حال ناید زیری دگر جاو یاد گردد چسو صبا بکولا و هامون بر خير رسد زمان انصام زاں گلوشة دخويش بلود خورسند در کرد زخود ملال دوران در وقبت جميل و ساعبت ديدك در رغبت دل رحان زیاده بررسم كيان نيك قاشون از نمرق و از بساط خسرو محبوب چومهر در زمستان بازار ستارگای شکستند بردند دلای زشرم آواز ميريدخت شكرشكدر بع گفتار میندا بع بخل و جام در دست بودند بعيش مهله امباب دامان فلک دراز کرده مفلس جوعني شود سر افراز

چـوں طالح آفتات روشـن اقلیدم حهان زقاف تا قاف اما چيو رسد بيازدة سال در عشق یکی بت بریراد آشفته شود دسان مجنون دا ایس هدهٔ فریسب ایام بهرام ازان نشاط فرزشد شاورد بدل خيال دوران از مشورت حماعت نیدک راغب شده شام شاهراده فرمود که حشن چنون فنریندون **ت-رتی-ب دهی--د ار س-رنسو** بددان دار بستان سيبيس زنگولس بساق خویش دستند زهاري منشان ارغنسوس ساز رامشـگـر رمـزدان اشعـار ساقی ز حمال ضویشتی مست از نشل و کباب و ازمتی ناب شه باب سفا چو دار کردی آری بجهان کجا بدود آز

^{*} قارسی میس اس قسیم کا ایتلان دری مخر سے بہیں گدرا ۔

دنیا زشهان بهار گیرد يارب چه دوش است گرچنیس شد شاع سارضوش شوش كامرائي هیزم کش مرغدی چه گفتا عیس هیمه تر ز باغبان ست

دستان ز دهار جان یادیارد از عمردمی بصرف ایس شد عالم هدم خوش بزندد كاني روزم بچەن كلى شكفتىد ورديع همه زيير ديگدان است

دربیان پرورش یافتن راغب

استاد سفرن طراز ادام مه گفت جمین کع شاهبهرام در پرورشش علم بر افراشت خاطر ز دگر مهاه سرداشت راغب چو در ضحسته مایه اندر صدف کنار دایه از شیر شکر سرشت یک چند میشست لبان شکرین خند ذو روز فطام * سور کشیده دل را هـوس ينير آمـد دانست رد بلند و یستش در زیدن فرس چو نقش دنشست گشتند تحیی شاهراده از فیدض خدرد هند در آموخت از غیبت یاردهٔ نهانی ار رنگ دقوش مهلکتها ار مرتبت صنوف آدم از صنعت کلک و حسن تمریر از حسن منزاج و حسن تقریر از تودة سنگ و تير كاري

انگهای عبل دگار رسایدی چـوں مـدت تـرک شـیر آمـد بسر دحست خوان رسید دستش از حنب سریر مهد بار حست استادائش ز صد زیادی از عملم ادب كهمال اندوفت راز نهان آسهانی داب امور سلطنتها ŧز از رشتة بندوبست عالم از چابکی مہیس سواری

^{*} درده چهرواکی :-

از جوهور ذاتی شداعت از بهشش دولت سفاوت سر آمد ایس زماند گششه در عهد ضودش بگاند گششه گاهے بشکار شیر می رفت گهه از دهنش ز زور حربه در قوت زورتین چنان شد با ییل دمان نبرد کردے فرقش تے یابہ گرد کردے شهسة بهسر أو قصر شهو بنا كسرد پیسرامن او بهار بستای حسوضت هها بستا سنك مرمر ازگلبددنان خبور بیرستان در صحبت شاهزادد كردد راغب چی دران مصل درآمد با هبعبران الله خود دران کاخ حنز عيش وطرب نبود كامش سيهرغ هنوس بنزيس دامش از فیکرت دهیر غیر نبیداشت در دیدهٔ خشک نیر نبیداشت روزش همه صرف در شکارش شب بسامی و رود بسود کسارش نداگدان رسید وقبت معهود در وقست ولادتش ز انصم كردند منحهان تكلم آخر ز فلک درون اثر کرد بر راغب ساده دل نظر کرد

در مارتاح او دلسیار می رفات مىكىرد رها گوزن فربة ینجه کش دست همگنان شد اسباب مهیا از غنا کرد در صحی زمیں یار از گلستان نهسرش همه ير ز آب ك-وثـر از سیم تنان سمر دستان رنگیس هست را ز باده کرده خاور منفعال از حهال درآمد مى بدود مهيشه شوخ و گستاخ کـ در عبـل سـتارگـان بـود

> دربیان دیدن راغب مرغوب را در خواب و عاشق شدن بر جمال او

از حنیش چرخ طاق افلاک و ز جوش دخار مرکز خاک

^{*} محيح : عهران بسكون ـ

شد بر رخ روزگار بييدا خال شب قير گون هويدا از الكاة زنگ قرص كافسور آمت ببرون از مسافعت دور یوشید قباے چشم قلمورو بليل تجبل سلطان گشتند روال بع پشت شبدیز زريس كبران خدمت انكيز چوں شاخة كل بكلزميني بر تفت مبش نشست چینی کردند بروٰں رغرفظ ها سر رومی نسبان سیم دیکر روشن شدی چوں سرادق عرش برسطح هوا بندشه گول فرش روشس نطران على الارادك * در طاق مقرئس ملاقک اما همت ساگريس چو ايدال درييش خليفه چند اطفال ماء شهود گوشواريد شد دیدهٔ خلق در چوں نظارك غورشيد فكند غيمة دور مهتاب نمود چهرهٔ نور شد خاک سیه مبدل از زر از جلوة مالا نور گستر هار ساو بنظر در آمدے آب از دور نهودی بصر سیماب تا بمدة جيو گوهر نگين بود هوں تختة نقره گوں زدیں بود خفاش نهای شد از توهم از بسكا فشائد شور انجم کردی همه دی حیات سیراب چوں ساقی شب ز بادة خواب بر دستر خود دراز گشتط عالم ز خودی خود گزشته هریک شده رین شراب مدهوش چوں مستی خواب گشت در جوش ئی دست شہاں بکار مردے نی یاے گدا بکوچہ گردی با دلس خویش جبله خورسند شد دور زیاہے عاشقاں بند بریسک گرهار دو صاد خاریدار از عشوة و ناز گرم بازار

^{*} جمع اریک تحت ااراسته ، و سریریک برو حجه یا شامیان باشد (عیاث)

هریک سوی جنس خود کند میل زيـراكه شـب اسـت پـردة راز در يـرده هـوش اسـت نخبة ساز شب هادی رای عاشقان است شبح ری کاروان جان است ر ستس بیداری را جواب آمد سر كرد بروى درم باليس تان كرد موالة نهاليس خفتند بدای خود رقیبان گدردید چنان فراغت اندوز ميديد بهار حسى ناگانا نور سى بدرد زدل شكيب عالم موران عدن خبل ز رویش , صد فتنه بیک گرد ز مویش سر تودة مشک ازفری بود یر مغز ز راز دلبری بود چـوں مار سیــــ دلیل فتنـــ ا زلفش رسس گلوی خورشید رویش چو گل بهار جاوید رنگی بچگان درون گلازار بار تختاء عاج دقطاء زر اما بے ملائبت چو نسریس باشدد چه هلال عید اجرو ارد کش لفت دل توان گفت

آرے بسواد پردہ لیل راغب چو دران شب خصته از مشغلة حواس بسر . . . سربسر خواب آمد رفتند دار خود نگهبان شاهزادي بضواب راحت الدوز نه از خودوشه ازدیسگر آگاه آمد بتے با کلالے * حور چاوں ما بتہام جشا سارتا بقدم فارياب عالم گیسو بشکن محیل فتنه خال سيهاش فاراز رخسار از ريازد باران لطياف جوهر ييشاذي او هاو لوح سيمين آن ابسروی عنبریس دلجو طاق است ولی ببود بهمر جفت چشبش که چر نرگس مکمل بی نرگس ازان شده مکمل

^{*} سهر دركاف مرير ييهدده و سمعسى رلف ديار امده . (عياث)

افسون رموز سامری جود سیجیس رقبی دمید از ثلث زاں بود دل چیس چو غنید مهر سر مخزن کنوز است شور سر آدام است درویے جرمالا دو هفته داغ دارد لبريز بود ز آب حيوان صد يوسف مصرى اندرانش چو ترجمهٔ بیان أفيت کروی بنجهان مدام شور است زیسق بصفایے او گرفتار گیسوش برو چو موج درتاب مهر است دیاں بکیدة او بر شاخ گلی دو نار بستان برقبية سيبكون خراج است رودی بچد با کلالا مشکیس گنجينة حسن بے ترازو لیکی دل خلق در شکنجه از خون جگر دگار بسته دروی همه پردههای ناموس ذافست دران چه ورطة آب کس جز کبرش دید کرد معلوم

سرماية سحر ساحرى بود بينى الفي كشيدة از ثلث لب برگ گل و دهن چو غنید گوشش صدف در رموز است راز دل عالم است دروم دقشش دماغ دارد یالا دقشش براے هرجاں مسرت دلا جان عاشقاسش غبغب بردش نشان آفت گردن چو صراحی بلور است يو تختة عاج يشت هبوار يا هست برنگ سطحة آب چوں آئینہ هست سینگ او کردند نبو دران گلستان هر یک بنظر چو گوی عاج است يا آمده اند از ره چيس از نقره خام هست بازو مانند کل است گرچه پنجه دستے زحنا بہار بسته باشد شكبش چو قاقع روس رخشنده بسان لوح سيماب دارد کهریے و لیک موضوم

زیس پیش برار آن کل اسدام رهوار قىلم . . . برشست هر دو جسر فسون طرازی دورست زبرگ گل تداری افتاد برو هر انجه افتاد از جان يرى برو شكيبي بالای سریر خویش دیداع از مای تجلی بیش دیدی چوں گھ شدگان خود فراموش لنفتے زهراس ماند خاموش گفت ای که توتی زمه نکوتر رخشنده زکیست آب و تابت جرج تو کجا است گر تو ماهی تخت تو کجا است گر تو شاهی در جنس پری نظیر تو نیست بر حور قدم كشيدة باشي از کشرت شرم آب گردید از خنده داز غنیهه وا کرد درپيردة دل تيرانة دهير مرغاوب يبدر نهاد شام سر بر خاتم شاه چوں نگیشم شير فلک است زير دامش مادر بمودم اگر تمو دائي در عبرصگن کدام نامی

شکلے کے بحید تر زفہم است چوں نافۃ مشک ھیٹت او ساق و فنخذش جمر م بازی رنگیس قدمش چید هست دارک شهزاده برو نظر چو بکشاد دی سالی بت پیری فریبے انگاه کشاد درج گاوهار مشرق كيست أفتأبت از آدمیان خبیر تبو نیست از خلدبریس رسیده باشی ه ، ، ، أزيس سفن بعد ييييد ٠٠٠، نىڭدەر مرغوب أچوديد حسن عامم من دختر یادشاه چیسمر داشد ملک هبام دامش كل چهرة بنت كيوتادي معلوم دلا شد کلا تو کدایی

یا ضرد تو فرشتهٔ ز گردون گر از بشسری سراغ در دی راغب بدو گفت قصة غويش القصح بهر دو بدود حيارت دشناخت کسے سرای خود را هر دو بگهان که شهر خود هست عشق از سر هر دو گشت در جوش راغب بکشید در برش تنگ در بیوس و کنار گرم ترشد ليكس ئا رسائند زير دامن از گنح نهانیش عنان تافیت آن هر دو گهر بعهد و بیمان باشيم بزير نيلگون طاق راغب باو داد خاتم خویش او دیر داو سیارد خاتم حز دست دگر نیود حالل خواب آمده سنگ راه آن شد خواب است نشان غفلت دل از خواب مباه کس پشیبان

دازل برزمین شدی یافسون از دام و دشان خبود خبردی از مادر و از یکر کم و بیش در هنر دو بهم شهود حسرت دادنید ز دست رای خود را از حام عظدی هر دو شد مست برداشت ز دیگ هر دو سریوش دوشید ز لب شاراب گلردگ از لذت بوسع بهرط ورشد دستے کہ شرر زند بضرمن آن در حک سیبگون دید بشگافت بستند گره که تابود جان جي جفت بدون يار مشتاق تا ياد خودش بدل بود بيش تا ضود نشود زدل غبش كمر در گردن شان جهام حباتل خار کف پاے هر دو جاں شد از خواب شود بالم دازل از خنجر خواب سیدی ریشای

> دربیان بیدار شدن راغب از خواب در وقت سحر و زاری کردن او در عشق مرغوب

چوں مرغ سدر پرے بر افشاند دامان فاک زری بدر افشاند از چشبا فود نشان آتش زد سیل بروں بجان آتش

مستان شراب ناب دوشیس دستند درون ز خواب دوشیس از چشم بروں حماب برزد زان دیدهٔ خواب ناک مفتون گردید بخار شب چو بیرون یاد آمده سر گذشت عشرت در دل بخلیند خار فکرت دی حالت عشق شب هویدا گردید علاولا ماتسر او سريرے چوں نقش فتاد بر حصيرے از نافس درد دل خراشید از خنصر غام حگر تارشید از صدمة عشق تيرة كشته نت هوش خورو ننه هوش دیگر شد مصودران خیال بے سر میکرد درون خویش اظهاز چوں از لب او فغاں گذشتے دود از دل انس و جاں گزشتے آتشكدة ز سينه افروضت رفت خرد و دماغ مي سوخت دور از اثر شراب گردید در رعشه تنش چو آشاخ عرعر پرقان بدو دیده همچو عبهر آخر سر اوسوی جنوبی شد گشتند خبر رسان پرستار اندیشهٔ دل زنیک و بد رفت چوں موید کناں برش دویدند دیواند صفت ورا بدیدند نی غیر شناس و نی یگانه نع حسن نع حركتش * نع تدبير

راغب ز نظر نقاب برزه ده ماه شب گذشته بیدا در دست بدید خاتم او افتاد بفاک از از همرت بار خيره گشته گاهے بدرو گہے بددیوار **بیگائن ز خورد و خواب گردید** از آیرده دل هوس بدرون شدد زیس فتنه چنبر ستهگار از مادر و از پدر خرد رفت كج رفته هو تيربي نشائه مبهوت بسان نقش تصوير

^{*} صميح : عبركت بلتم را .

از قوم منجمان وا حكما # شد گفت کد جبلد کار فرما ازوی ببرند ماتم ایراحا آيند بهم فراهم ايسجا بر حكم مطاع واصل بزم گشتند تبام داخل بــزم بر حکمت خویش و مشرب خود هر یک سفنے بع مذهب خود آگئ دی شدند زای خبارش ولیے بدروں ز کارش كفتند كيس هست همان قياس انجمر گفتند قدر شناس انحمر در وقت ولادتش که گفتیم گوهر ز ستارگان بسفتیم ديوانع شدن درين عرض هست حكما گفتند كيس. مرض هست در سر چی رسد خرد تراشد ايس جهله بفار معده باشد دادند بسحر ایس نشان را يرسيد يورشاه کاهنان را شاهزاده علاج هرکس یتی هر دوا فتادی كردند از حرقت طبع و آلا سردش تغفیف دی شد فزرد دردش شد زرد ازاں هوای خودخوار چوں سرخ گلی کن جود رخسار از شردت و از خوراک معجوبی کارش شدی هر زمان دگرگون گشتند خبل بجاے ضود هر حكما و فسول گران عالم بر گشته بدید راے فرزند شهط گشت دژم برای فرزند کس نیست بعقل رهبر او **زائبو شدی کرسی سر او** دادشبندان آفریناش باغ دانش جهار عقلاي دانای رموز مبلکت ۱۰ سرير ساطنت را اركان أن دائمة خوشه باهم أورد يك جا همه ها فراهم أورد در سینه دگر ز ریش برداشت مهری ز زبان خویش برداشت

^{*} صمیح : عکما ۔ دشتح کاف صرورت شعری سے اکثر حکہ میں انحدی نے امرا اور حکما کی

گفتا چه توان دمود فكرش دس تنگ شده است دل ز ذكرش رشتع بحهان كار كشتح دادند مواب كين زعشق است آتشكدة كبين عشتى است شاید بنظر کسے در آمد شیدائی او ز سر بر آمد افتاد ازیس مهر زیاے در خواب دگاه او در افتاد از عشق کجا سیب شناسد درد دگر و دوا ست دیگر حاصل چه شود زقرص كافور تاب و تب عاشقان دلگیر دور است زشربت طباشیر بسیماری عشق را دوا نیست بر عاشقان ایس ستم روا نیست خود آمده پیش آن دکو کار از بهر چه دريس تساهي آرم بزمیس فرو زیاره آرم زعدی بیجان خراشی در خواب گهت و را سیارم بر چرخ بریں چو ماء باشد بر طاق نهم سرت فرازم در پاسخ او شه کرد مرفی ناکرد نگالا سوی رویش از دیدهٔ تر گهر برافشاند برلوح جبيس كشيدة صدييس

افسائدة او دراز گشته در دیدہ کسے گرفت جانے بس ماه رخ بت پدی زاد ديياره طبيب تب شناسد گردد بسزاج چوں موشر آن را کنه بدل فتاد ناسور شد شد جو ازيس مزاج لاجار گفتا باو کای مراد شاهی بر اوج فلک بود ستاری گبر عاشق حور بوده باشی یا هست بری بگو بیارم یا دختر یادشاه باشد از بهر تنو سازگار سازم راغب بیدر نگفت صرفی لعب بسته فرو ز گفتگویش شه شفرتی کرد و سر بجنباند از نزد یسر برفت غبگیں يظهور خفته دل رفتس یتی راز خفید مشکل ناید در راز کسے چی نیک و چی بد پی اوقدمی دمی تواں زد

دربیان ظاهر شدن راز راغب از استفسار ناسک پسر وزیر داسک پسری وزیر بهرام دادش منش و سعادت انجام در بازم شریک باده بوده هم خلوت و هم شکار می بود شد گفت باو که ای خرد مند آگاه بشی ز راز فرزند ویس سرد چراغ از چه راهست تا دریتی کار او شتابه در یایهٔ تخت تو سر ماد خاک ری یای یادشاهم انجه برد آزشاد و داشاد از بند الم دلت رهائم چوں مہری در آب دیلگوں شد سودا ز دماغ شب بروں شد گردید فلک چو لعل ارخشان از خاک دمید فرش سیاب مانند عروس كبرد تنزقيس داسک سوی شاهنزاده رفته چون مه برخور پیاده رفته لیکن دل او زبیم دونیم باشورش جشم آلا کردید در پردهٔ شب چه سیر باشد

هبسالة شاهزادك بودك دا او همه وقت یار می بدود ایس شور دماغ از چه راهست از حالت او خبر دیادم داسک بدو گفت کای شهنشای من بندة خادة زاد شاهم واقف شده از ضبير شهزاد در عرضگها ملک رسادم از زیبور کوکب درخشان شد رئگ هوا چو نقرة داب مهتاب بكرسى بلوريس بنشست یس از ادای تسلیم راغيب برخش نگاه كرده يرسيد ورا كلا خير باشد

امشب حاصل گردد زدور گردون برلوح جهاى يكانت باشد دارد ردگی و رای ردگی از صلح بود و یا ز جشگی جرآخر خود فرس چه تازه تا بسردی شود دی شد بافسر آخر دل زال دیال خبل شد بانوک زبان جملة دمساز از کشرت یاردی های اغذا اصلاح بدست کی در آید ممتاج کلید زر گران است بيروں ببودش تالاش داماد روشن شده چوں چراغ روشن گفتن بودم بصدق مقرون دانا بع سخس رهی نجوید در مغز سر وبال عشق است تا دیده ز اشک تر نبردی كلكون بدنان يادشاهى همر بستر بادشاه بهرام در حسس دیند جملع چندان عشق تو بشال کجا شتابد در شهر کجا تو سیر کردی برکس نظری بدیر کردی

ناسک ابدو گفت اکز در ارب عبرابد تو خواهم دادم کند مقاصد تا اکتاری هرنقش که در زمانه باشد در پردی کسے چی رنگ بازد در آدر صدف است نازیرور سیری که نهای درون دل شد از شدت اختفا دود راز مشهور شدة است دام عنقا کس گر به سخن به لب کشاید درجی کن ز قفیل بیر کیران ست بکری که بود بیرده دل شاد راز تسو مرا بسدون گفتس ليكن ز زبان تو دگراراگسون تا کس بزبان سفن نع گوید دائم كن ترا خيال عشق است بسر سیبتنے نظر نہودی خوبان حدرم سدراى شاهى باشند هدي ببشل كلفام هستند چو گل اگر چه خندان کی نیر چشم تو بتابد

هستند هزار گودی بستان گل از رخ کس تو چید≥ باشی جاں در تس مادر و پیدر کی آن بدست آرم سررشتة گردید سبک ز دار سنگیس میدید ز شکل یار جانی از خطة چيس و ارديارش و ز خندهٔ شکریس محبوب مانند گره برشت کا جان از مستی خون دل عیال کرد وزيرزادد لايار * درييش انگشتری ست دل آرام رلا جز یئی دوستی نبردم زیس هر دو بهم معاوضه کرد چوں ابر ز اشک شد گہر بار گریای گریای ز سر فتادی از بہر خدا تر باش خوشمال مادام رويم امييد بيني كار تو دريس جهال دوبالا در کیم مدت دهیم سیر اضعام زیں گودی بگفت و راست برخاست باشاہ نہود سے کم و کاست

از لالسع رخان کشورستان در خبراب مگر تی دیدی باشی از داه و دشان او خبر کی دل دریتی کار تم گذارم راغب چو شنید حرف تسکیس در خواب هر انبید در نشانی از دام و دشان شهر پارش از حسن جهان فريب مرغوب از بستن شرط عهد و بیبان چوں بادلا بكاسة بياں كرد خاتم يار نہاد انگاه گفتا کایس است ای نکو نام من خاتم خود داو سياردم چوں عشق بہن محارضه كرد ایس گفت و کشید دادهٔ زار ناسك بقدوم شاهازاده كفتا كالا وسيدلا است اقبال در آئینهٔ نشاط جاوید ز جناب حق تحالی گردد مطارب تدرا بحسس اسحام

^{*} صميح . داچار -

شاه و بت شاه هر دو خورسند گشتند رواده سوی فرزند گفتمد که سهلے هست ایس کار غم خوردس د و دشد سزاوار مکتوب به سوی چیس دویسم قاصد سوی چیس فریسم مرغوب درا بتو رسانیم ما دزد نتیم یاسبانیم دادند طبانیت بدینسان چون موم گذاختند میهان در در شدت ملک ههام

اربیان نامه دوشتن بهراهرشاه در خدمت ملک هماهر جادشاه چیس درباب خواستگاری راغب یسر خود

در روز دگر شهید از گرائی آمد بسریر خسرواني دل از سوی پور حیرت اشدوز خاطر بملالت جگر دوز الب تا بدماغ آتش انگيز از آه دهن برون شرر رياز از فکر پیام ضواستگاری در وسوست دل ز بیقزاری اندیشه بایس که من کمینم ده در خور یادشاه چینم او عالی و من فرو ترازوی من آبعر و او بقدر چوں می او پاید زمن رفیع دارد امرم حکم شنیع دارد گر بشنودش زدل سوالم از خاطر من رود ملالم مرگست چنسی صلای غفت ورشلا چلا بود بلای خفت در باد خزاں رسد چهن هم ایس طفل رود ز دست من هم شكار آخر از دست رود افتد بنقاض كار آخر امرای * رکاب دیک فرجام وزرای جناب خاص بهرام نزدیک جود ز دور بینی گفتند که ایس صدای چینی

^{*} صميح ، امراير بدؤتم ميم.

اکشوں کے چراغ دود دارد اندیشے دریں چے سود دارد المق بتوكل است ايس كار بر راے صراب دید نیکاں زیس مژدی بسی بدل طرب کرد فرمود کم ای دبیر دانا زر نگار اشور بىر كاغاد دادشاء حييال ماسري 15 از تیر قلم دکن رواند انگاه ز نوک کلک تحریر کای خسرو تاج بخش شاهان حکم تو بسان حکم خورشید ايحاد عالم جلودگاد بهتر ز تودد و توفق پيوند امر يدير ايس طاق زيس سلسله هركه هست عاقل لذات جهان پتی او باشد يك خسرو دگر يدر بحالم خراهم كه يسر بتى سيارم غواهم كنا غلام كن كنا كارت یا کی بیگانگان سرافراز مولای منی تو در امایت درجک کیانی ای گرهر

مهدی کس و جر خداش دگذار گردید ملک بس آفریں خواں مکتوب دویس را طالب کرد در نیک و بدم مشیر دانا بنويس خط خوش معنبر آمال فغفور جهان نيك آداب دوستاديح سلامر بر بند ز نو طراز تقریر شام دو حهای قرا دگهیای در عرصة دهر باد جاويد کارگنه حدوث بنیاد در امری شبود دریس تعلق آفاق چشم گردید جلای چوں دور مسلسل است باطل فرزند یکی یدر دو باشد هر دو بابوت است یاهم در ساية لطف تو گذارم آيد سازگارت جهزار فرزند بود بعزت و ناز کے بشنوی میکنم نیابت داية يروردة يماني

ديد است دغواب خويش مرغوب گرديد بران حمال مشغوب بسر خاتم او دلش نهاده انگشتری خودش بداده هر دوا بمعاوضة توصل حستند بضود ازيس توسل از طبلة خويش برزند سر عشق است برنگ مشک ازفر معشوق ازیس زیادی دل ریش بیند عاشق نع خواری خویش دود از سرشبح نیز خیزد يروادي بشبح گر بريزد گد زیں طرف است و گام زانسو ایی فتنع کند بهر دو سورو امباب دگر ، دگر محاشد داموس من وتدوهست وأحد منشى چو نبشت نامةً نو شع مهر برو ز دست خسرو گردید روان زشاط فیروز ناسک بتماثف دل افروز آمد چو صبا درون درگالا منزل منزل سريد چوں مالا ييش ملك همام آمد با نامةً و با ييام آمد دانندة معنى صمائف غرانند بلومة تماثف بر خوادد و رساند حمله مرسول شد بیش همام جمله مقبول داسک بهمام بود مهمای جا دافت درون کاخ ایدوان

در بیان متخیر شدن احوال مرخوب از غلبهٔ عشق راغب و واقت شدن کنیزان و ظاهر کردن انها با مادر او،

آهنگ سرای عود گفتار رامشگر بیردههای اسرار زیس گونه نشید سار کرده قفل از در عشق باز کرده کای دختر ارجبند فخفور چون از بر یار گشت مهرجو

زاں خواب جگر فگار جاں سوز می سوخدت چو آفتاب در روز دريادش مبردے اشكيار چوں شبح بحشق یار می سوخت چوں ابر چراغ برق افروخت برداشت خیال نیک و بدرا بر زانوی خویش سر نهادی گردید دهای زخند خاموش اما بيروں شدے دم سرد یاوشیده ز همدمان دمودی شد متهم از فریب ایام طاهر شد کانچه در کبین بود زیں گوئے چو ریخت مشتری رنگ می دید یکی بروے دیگر چهوں سبزلا بروی خاک گستند هر وقت بهين جبين چه باشد تازه روش تكير او از صحبت ما شد است دیزار دخرت بدلش زغیر باشد یی ما رودش دسیر مهتاب گر ماند دلش بما نبیماند در طبح نهد دفور از ما دارد اثر از شراب گرید پاسخ شد مطابق سوال است

در باطن بیقرار بودے در حدری فگندرخت خود را بستر بيكسى فتاده الب گشته بآه و داله هدوش هر چند دفریش صبط میکرد اول عشقش نهان نبود≼ آخر چی فتاد طشت از بام تهمت چند کند واقعی همین بود كنيزكان كلرئگ ديدند اذكند بحيب خريشتن سر میرت زد و هولناک گشتند گفتند بهر کند این چه باشد از ما چه بود تنفر او بيبوستك بود بسان بيهار تنها بسير باشد دچهن نالای نالای برنگ سیلاب سابق کنه زما جدا نمی ماند اکنوں شدی دور دور ار ما چشبش هبه تر ز آب گرید در یک سفنش دو صد خیال است

یک چند اگر دریس بماند این سیرت هم چنین نباند واژوں ز منون و تیرد گردد از دست زماشد خیرد گردد از راغب و از یمن کند یاد تسکین دلش شود نکوتر بر مرغ دلش بسان دامند ایس جمله اثر ز عشق باشد ایس فتنه بسر ز عشق باشد سر رشتة او ازيس جصوتيم ایس قصه باو تمام کردند افتاده زیا بخاک سرزد تایی شبرد راضود دریس راید كردان بدگر سفن نشايد دیدن دگرو دگر شنیدن فرق است بهر دو در رسیدن

از داله کشد چو آه فریاد در هر سخنے ازایس دو گوهر معلوم دی شد که ایس کدامند باید که بوادرش بگرتیم زیس گوشه بخود کلام کردند گلیهره شنیده بانگ برزد ليكس بملك ئن كرد آگالا تا بر دل کس نع راء یابد

دربیان فرستادن گلچهره دایه را بنزدیک مرغوب و واقدف شدن او از عشق ال پاری پیکر و الكاءشدن ملك همامر ازان

چوں صبح دوم ربود ساید گلیهرد طلب نهود گویند خصت بود دامش چوں دام خصت بود کامش در علم طلسم اعلم الناس شاگرد كمين روبليناس میکرد ز زور سحر ساری با چرخة چرخ چرخبازی دیروی فسون او چه پرسی بر آب شدی روان به کرسی بستی" زبلور عقد الماس یفنی یز اوست دایگ قرطاس در داس او خوشة ثريا جردی دل شیرنر زهوی چوں آدمیاں بکار نسناس چارل حقة عشق مبارلا بازي دل همچو کباب تر نمک سود معشوقي خود بكار برده نزدیک خودش نشاند ز اخلاص جز تر که برد شفیق دیریی دیگر نبود بدیده معبوب دوش و بردیست مسکی او شد همسر آفتاب رخشان از پرورش تو سایع گستر زیس حالت تنگ چوں تواں زیست هون است بتاب اغتر من فسانة نهادش گفتند طاهير بنضميين داورم شيست از حالت او خبل شو اكنون گردید روان بسوی دغتر بغل كشادة رفته دزد پیک وا كرد دهن بسان بلبل بكشاد لبے زهر بہائی

أتشے بدریا زدى ازدم رفتی بهوا زتار موتی در حکم مطیح دیبو خناس در عرصة كيد يكع تازى لئت چش خوان عاشقی بود گاهے بنہاں شکار کردہ کد با نوی چین بخواند ز اخلاص گفت انگهے کاے رفیق دیریں دائم کن ترا بغیر مرغوب آغوش تا بود مأمن او از شیر تو آن مع درخشان گردید نهال آن صنوبر امروز بنه بین کنه حال او چیست درياب مزاج دختر من انبية كه بس كنيزكانش میدان که هنوز باورم نیست تو شيض شناس دل شو اكنون بشنيد چو دايئ راز پكسر هدن گل بهدن بیاده رفته بگرفت ببر چو خرمن کل از خوش سخنان مادرادی

كفتا باو كاى فروغ جاشعر زیس گونند چرا گرفتند حاسی گر چشم بدست از ستاری گر دیدو و پری ست بر دو بدطن یا غیر ازیس دگر خیال است آن دین جهن شده است آسان دارم بمضود آن چنان تحمل جز من کا ترا است غمگسارے آن دم که زمام تو مرا بود دائی کنا چنا رنجها کشیدم از بہر خدا نہاں چہ داری گر شربت خوشگوار باشد گر تلخ بود جو زهر قاتل من طالب خوبی تبو هستمر مرغوب ازيس حروف دلكش ار شرم فرو ريبود سر را هر چند بضریش ضبط میکرد آخر ساوى اعتباد دايسه گفتا کہ تبوئی مرا چیو مادر بشنبو كمع عجب حكايت است ايس گشتم به شپی به دستار خویش

قبرت دل و قبوت رواشمر جر مان تو چیست ایس گرانی الردائدم كه ندوان شدن بياره در شیشه کشیده آورم می اصلاح سراسرش ممال است ترا بهر جة جنيس هراسان كشمر بيلا تامل دار تاو حیف است کا تر هنوز زینسان پوشیده کسی ضمیر پنهان زیس گونہ کنیز جاں نشارے چه مهد کنار من تدا جود ای چوں تو نہال پروریدم بيرون آور بضوان چـ دارى از خوردن او قدرار باشد حقا كالا باود سام هالاهل از بادة ضوبى تدو مستمر از سینه بروی بریفت آتش از چشم بریفت اشک تررا عشق آمدد جهلا حيط * مي كرد در حکم تو من نهاده ام سر از بغت مگر شکایت است ایس در خواب خوش صلاوت ادهیش

^{*} باطل شدن دُراب و عمل (حیات)

ماهي بسرير عاج ديددم او خادم سر فگددة چوں دور از رخ او بدرون شتابان آمیدت بهن چو شیر و شکر لب بر لب شكريس نهاده چوں سوسی و دستری هم آعوش سر بسته ماده مضرن گنج دادھ گل شدنی **نفور** اؤ قالب مردی باز جای داد در از فرق سرای بدر کلاهش چیس و بہار شیروائی از دادم را در اقصال داع بمائد حفت بیک دگر ځی عالم هست بقا مدار تا عشق دریس معارصه شد از از نشانش دارم مبوحبود چوں کل زشگفتگی بعد کلشن در برده خواب ماجرا کیست دل عاشق شده چه جای حادی گر مالا بفود بلا چرخ افضر ایس است سفن دگر ته دانی ایس شرد بنطع در فگندم

رفتم بمرم سراى شاهى 12 خورشيد كهيس بندة جوبي ماء دو هفته جهره تادان یک بار مرا کشیده در بر او درمن و من درو فتادی چوں شاخ گلی شدیم همدوش ليكس درسيد هيچ ازو ردج از غیوی دسیم دور مانده او از خبرد و نام خبرد نشان داد اقصای یمن سریر گاهش و از مادر و از بیدر دشادے دادمر من شييز باو كمال شد شرط چنان که گر بهاند أو بي من و من بدون أو هم خاتم كد بهم معاوضه شد اینک که بدست خود در آتش در دست ويست خاتم مي معلوم دشد كع ماجرا جيست جمهال آن جوادي Lot بی او نتوان شدن به دیگر وابسته باوست زندگاذی من يبردة شرم بر فكندم

از تبخ یدر هراس رفته قهر فلک ار قیاس رفته عشق آتش و شرم بسبع زاری است عشق است چو شبر دل شکاری است دسبت چه کتان بهالا دارد لیلا چی کشید آخر ار شرم در ز مر شکیب عاشقان است جوں سایع فتاد بر سر خاک دل از شفی * در گداز رفته از دیده ربود موج میمون زیس گوشد چو دید خاشه ویران جر تارک او نهاد معصر داد از لبب او حیات مل را كردة بدو از بلند آواز حسن جاودائي آرایش آسان شود ایس مهام دشوار فارغ دل زیس فساد کردی هر وقت میار سر زبان ذکر بر ضواست چو باد داید داچار از بدید و شنید خویش گفته در گوش ملک رساند آن را یک خواب دو ما چه رو نموده

کی عسق رسرم رالا دارد بأأن دل زار و سيمة گرم رسوائى زيب عاشقائست ایس گفت سکرد بیرهس جاک هوش از دن او فراز رفته شد داله بلند تا به گردون بيبياره ضحسته كشت حيران از خاک ورا کشید دربر از مشک و گلاب شست گل را از رسم طبائيت دهن باز گفتا كن اى باغ نبوهوانى کی اندکی صبر اندریس کار از وصلت یار شاد کردی یک چند بباش تا شود فکر زیس دوم سفن دمود بسیار با مادر او سفن نهفته گلچهره شنید داستان را شهع گفت عجب كع ايس يع بوده گر راقع دفتران تقدير كرد است بايس طراز تسرير

^{*} صميح بسكرن تادي ـ

بر گشتن ما ارای رقبها هرگز دی شود بصد قدمها گر فاش شود سفن دناکام مرغوب ز راغب است ددنام دم غیبر رضا نهی توان زد پشجه بقضا نهی توان زد

دربیان رسیدن رسولان بادشاهان اطراف با تحادف برای خواستگاری مرغوب و جواب دادن ملک ههام النها را و طلب کردن تصویر راغب از یادشاه یهن

از شهرت یاک حسن مرغوب چون گشت خرد ز حور مسلوب ديروائه شدند جمله شاهان گشتند چرو جان خويس خواهان وز بهر حصول کامگاری هر یک ز سرای خواستگاری کردند روان رسول و قاصد در درگد شهد دی مقاصد از دامهٔ و از بیام هر یک با باد صبا شدند همتگ يك تبودة عبود كبوط انبيار یک ضرمن مشک مغر تاتار یک بستی کش از سهور زیبا يك اقبشة * حرير و ديبا یک اشتر یر فروش پر طاس يك رشتة از طروف الماس زيس گوشه بسا بسا تسادف بیروں ز ازیں دگر ظرائف ييش ملک همام بردند از هر طرفی سلام بردند حيرت زده از چنيس رعايات شد شاه ازیس رسول و سوغات داهر هجه نزل میههای داد از بهر درول شان مکان داد یک چند گدشت از شب و روز از جنبش دور چرخ فیروز

^{*} جمع قماش ـ پمجس جامهار رفت و اساب ـ (عیات) معاوم دبیس مصدف در کثیروی کو معنی

گلیمیری دید دید شاید آمد شهة گفت جاو ای که بریزاد زن گرچه بردگ کبیبا شد او پردهٔ شرم را بر انداخت در عشق فقیر دینوائے گیرم کا او والی یمن شد ليكس شرسد دياية من شاهنشه الكهابي جينم هستم منم ار ننزادة تبور اند يشع شد ع ست عادد حال بنگر دمی اختلاف ما را در کفر قرابت است بیدا گلچهرالا چو ایس تبام بشنید خندید چو گل بروی شوهر دادش آموز ایس و آئی مرغوب دلا كرد هيج تقصير در خواب گنه زکس بر آید گر شام يهي ز ترو كرين است تعظيم سران نسل ممشيد چه ايرو چه تاور از فريادون اینها همه شاخ یک درختند آن حرف کنون چند کار آید

روزی شدی شای جمس دایدوان در فکرت خویش جود حیران چوں زهارہ بے دیاش ماد آمد ناید بتر در دلم بری یاد افتد زنظر چو بے میا شد بر دا مصرم دظر در اندافت هر لحظم بانگ های هائی در تحت او کشور ختی شد او غنا الا دود منام جاو گلشون دخشندة افسر و دگينم از نطفة دادشاء فخفور کو هست زکی منعر زحییال ار بہر خدا خلاف مارا ایس ما چه تفارت است پیدا ملک همام بشنید د از گفتا كا تودى زما شكوتر خوش دافد امر خسرواني ایی سر زدی از حجاب تقدیر تحزیر درو کاجا در آید لیدک و دگر شهای دگین است وادب آمد بهالا وخورشيد دو گوهر همایدون هستنيد در میروی زیک درخت دختند تقويم كهن بكار نايد

راهی کند بدود صواب برگیر ایس نقش کهن بر آب برگیر چوں محتاحان ددر دشستع دروازة مهر باز گرداي هدية رسم دوستانك ایس کار مبارک است و فیبروز دل را بهصوم رقت آرد طوعاً كرها يسند كردة گفت کای دوستی بیزوهای رفت است کف عمای دگر جا گل در چیس دگر شگفت است كردىد جواب صاف چوں گوش انبيع كبع شنيده بود گفتنه آن عاشق ياكبار غالب دردای جاوای فرستاد

داسک ری انتظام دستی بر خیز و صحیفه ساز گردای سوی پبنش روان کی امروز تاغيىر مكس كع دقت آرد شی گوش برای دلند کردی از عدر دقاصدان شاهان گردید دهن زدان دگر دا درکاس دگر جهن بهفت است مههاذان تحب فراموش ننزدیک سران خویش رفتند شه كرد طلب شبيه راغب همر دامة دامي حهان شاد

دربیان فرستادن بهرام شاه تصویر راغب را نزد ملک همام و عاشق شدن او جرال و شیفته گشتی مرغوب از سرنو بدیدن آل نقش و قرار یافتن نسبت از طرفین

نقاش دگارفانة عشق مادو رقبى فسانة عشق بر صفحة ايس يرند گلرنگ بر بست چنان طراز نيرنگ کاں شام یمن مصوراں را صورت گر داز پیکراں را

^{*} مصور ـ بكسرة رأر ، ييكر كا قافيد ديين هرسكتا

هرمود که حبح باهم آیند دیش ایاوان فراهم آیند در صنعت خویش بود استاد مائي در برگ سبن چبن کشیدے در قالب مرده جای درآید از خوشم دمود دادة او دنگاشت شبیهه شاهزادی ازوی سرمونی شد تفاوت زد بوسه یکے بہیتت خویش نزدیک همام چیس فرستاد بر نقش ملک زنور تفهیر شد حجت او زدقش منقوض زد خیمه بروں زخاطرش غمر شد حسن دلیل حال راغب مادنند فلک بخود سترگم شکر است بران بهار امید دستور ههام دیک فرحام تصوير كسى رسد بتزديس عی برد بییش دختر خویش میداد بدست اختر خویش امید بأن کنه گر یسندد با او در خود بنه عقد بندد لیکن نظری نه کرد مرغوب زان دقش یکی نه گشت مرغوب

زان حمله یکی بسان بهزاد از زور فنون کلک مادی ارزدگ ربای د ست چوں درفن خویشتن رسیدے نقشے کے زخامہ اش برآید رسا مي جادوائـة او در خوش دبط حریر سادی زاں گونع کشید نقش صورت راغب چوں دید صورت خویش بهرام ملک شبیت شهزاد خاقان جهای چو دید تصویر چوں غنچه دخست بود مقبوض دشگفت چو گل دلش دران دم عاشق شده سر حدال راغب گفتا که اگرید، من بزرگر ز انساں دکفر رسد چو خورشید گویند دران خدسته ایام ی بود چناں کے ار سلاطین افکند فرو زچشم هر یک گردید ازان دلش مشبک

بر خواست ز سینه آم از یاد از جاں بشبیہ گشت بندھ از هستی خویش شد فراموش آمد بمقام ضویشتن باز در پردهٔ شرم شد ز تصویر گویا کی عروس پیش داماد مادر افشائد گہر بىروى در خواب شدی است رهازی مان خوار افکی مشت کل همین است از خنجر اوست نييم بسبل بشنید چنان مقال دختر بیمار مرا دوا دگر کن اكشون شع دهد توقفش سود تا ببرگ سفر کند بهم باز از خيمة ويردة سقرلات رشگ افروز بهار نبو روز در قیمت از ستاری بهتر ببردديد هدي مصاهب بس دولت دوستی نشان کرد كان زبدة خاسدان امجاد با او بشود زفاف دختر صد خلعت و اسب و لعل و گرهر

چى سايى بىفرش سىر فكنده زای بادة تند رفت از هوش بعد از دم بیند در تگ و تاز تناقسير واکرد نگانه مهر زاں گودی خبل شدی پری زاد مادر بدید سوی انگاھ کیس دزد منست و دشین من غارت گر نقد دل همین است در ببردهٔ سینه طاقر دل گلههری چه دید حال دختر گفتا بملک دمی بطر کس چون ئبض دلش شناختن بود فرمود ملک بکار پرداز ار زیبور و از جواهیر آلات تحامد دل افروز ڊسيار هر یک با بها خراج کشور هبرالا خواص بيند درگالا شزدیک شع یبن روان کرد گردید قرار این که شهراد از ملک یبی بچیں رسد گر أز بهار وزيس زادع يكسر

چرں چشم بع نقش راغب افتاد

داسک یزرفت دخش فغفور بوسید زمین و گشت مسرونی آن عهد امید کرد ایسات گردید بسے چو سبزلا شاداب گشتند ازو وداع یکسر بر سبت یمن دلیل و رهبر

دربیان غلبه نبودن عشق بر راغب بعد رفتن داسک و الشفته ماندن شاهزاده از استیلام آل گويندة داستان واغب جويندة راز آن از طوطی خامهٔ شکر بار زینسان ببرداشت بند منقار كأن عاشق مست بادة غم كلهين بهار ديدة شمر می بود در انتظار داسک در ندویش امیدوار داسک در آمدنش درنگ چون شد دل از غر عشق یار خون شد ناچار" باچنگ میار رفتاه از دست عنان صبر رفته حنگید دی بضت سرکش خبرد در یاد بت پاری وش خود گہد سر بد زمین یست مےزد گهه جر سر و سینه دست میزد چوں لفظ سرشک گرم از غم جوں آتش یارسی لبب ازدم از داله گلرش شاخ در شاخ آهش بسماب رفت گستاخ در سیدهٔ سنگ تب بر آمد چوں دود جگر زلب بر آمد رنگ از رخ لعلگوند بشکست گاهی ز هلال ددر میحست از سنبل تر بگل نقابش گهه ابر سيه بر آهمابش شاهی به تباهی از مدودش جوں لاله بیاله پر ز خونش خورشید بغرب چوں نگوں شد در چشمهٔ آب دیلگوی شد

در مجرة تيرد غاك رفتم از درك مؤد كبر بسفتم زینسان بهخاک غم چه بردی آسود بد ز چیرخ در اماندر بر بستر من چه تاختی تو کردی چی ستم به بے نصیبے رهبر شده رهزنی چه کردی نه باتبو گهی دو چار بودهر چوں پیخولہ خرابم از چہ دیکی کنم و بدی بگیرم انصاف نیاں شدی مگر هم دیکی کس و هم در آب انداز تغبی به بدی نه کاشتم من زیس گوده مکومت از پتی چیست بر ٹیر بلا سیر نہ گشیی ایک ابلیسی بکار تلبیس خود را ببدی بسند دیردی هرجا کند (رود) بسر خورد سنگ خورد از سر هول ضرب لاحول روزی جزمیں در آی از سر حيب شب تيره ياره ميكرد آوينزش با ئسيم كرديد وی قاصد تیز گرد هرجا

می گفت کا اے فلک چا کردی ناز بود جانم چير ۽ ر ڪ ڪ داگاه چه رشگ باختی تر شيغري زدى بردس غريبي دشبن شده دشبنی چه کردی گاهی دی پشر دو چار بیرد م در معرض پر عتابم از چه میں پیش تو از سلوک میرم ايس از چه بود بدور عالم نیکی به بدی نع گشته دمساز باتو شع ستيزع داشتم من جامین به خصومت از پتی چیست بیدادی و دادگر نظ گشتی تو خود چو فرشتهٔ دی ابلیس کهتر شده ایس چه بد نبودی افعی به بدی چو کرد آهنگ شیطاں بدغا رسید چوں غول تو بيش نه ازيس دو چنبر چوں صبح دویم نظار لا میکرد از غصة جگر دو نيم كرده کای بیک جهان شورد بیکتا AR. F-7.

ماء طلعتان را حادان مرا دو دیده داشی گل از رخ او توچیده باشی من کمدی بی داردی دشینم تر بینی و من ورانی بینم تبو گرد سرش سار کردی پیدرامین آن دگار کردی چوں گل شوی از تیسم او املاک کسے تباط کردم یا در بر مالا آرمیدر داری بکدام جرم گیری ایس عذر زمن نمی پذیری انصاف شد شد کد هست بیجا تو پیش وی است و من در این جا بكبار بكس ورا تلاشي فىروشى از سر بترمیسی او از عجبز سلام من رساني از دیدهٔ من برو نظر کن سار تا بقدم فراز بگذر دارد بكدام عرصه بنگاه یا در دل غیبر منزل او دل کی دهد آل بت ستبگر انگشتاریم بدست رنگیس ظاهر شودت چو واکند مشت چوں باهصبا رود بع گلشن از سینه کشیدی آه و فریاد

داری بنظر پری رغان را سیمیسبرد همر گوش کنی تکلم او من خود بيلا گنالا كردم با خانة حور غارنيدم یاری زمن جگر تراشے بر عادت خویش پیش او شو باید کا بیام مان رسانی از حادثة منش خيس كس از من بقدوم او بنه سر بنگر بها حالت است آل ماه با ما و من است در دل او دائم که بخیار مان بدیگر وز دیدهٔ نظر بسوی او بیس دارد ز دشان من در انگشت انگاه چو گل دريده دامس از یاد قدش نظیر شبشاد از شوق گرفتی در برش تنگ کردی سو بوسط نیبز آهنگ گل را بشبید عارض او گشتی ز جندو معارض او آن عقدة دیدهٔ مکدل از عبهر باغ می شدش حل چون بر سر جوئبار رفتی با دیدهٔ اشکبار رفتی حیصون ز سر شک آب مے ضورد سیصون هم ییچ و تاب مے ضورد میرکس بامید می شتابد سر را ز امید بر نتابد ایس دهر دلا کس ناه سا زوار است مینام فلک چاه سنگ بار است هان شیشهٔ ضویشتین نگهدار از سنگ بود بشیشهٔ آزار

دربیان المدن ناسک نزد بهراهر شاه و روانه شدن راغب طرف شهر ختن

یک چند بریی گذشت ایام ناسک آمد بنزد بهرام در جامة خويشتن دع گنجيد زای گوده شد از نشاط بالید راغب چو مراد قلب خود دید آمد بشعور و شاد گردید یاز آمده آب رفته در حو آمد بسرش زمان ديكو رنجی بغوشی مبداش شد غمر از عشرت ممثلش شد وای مردی رساند نازنیس را بهرام رسید کان چیس را از گنج زر و قباش فاخر از زیرر و خلعت و جواهر نزدیک هام نیک اعبال يخرودنهود سوى جييال كرديد تبام أديه فرمرد خود ببرگ سفر نهود موجود صد زورق زر نگار رنگیس چوں کشتی آفتاب زریس خم چوں خم ابروان خوبان مصراب عبادت بزرگای قربان برو ماه شو دو صد بار هرغائه چو برج چرخ دوار

هر عرفه چو منظر درختان چون منرل مالا دور افشان دو نیست رکلک خوش دویسای در حکم شعیمی ر اسماب آماده شددد در رخ آب سامان سرای کیقیادی چئدى ز خواص برگزیده و منعمان ديرين خوبان گهرفشان شيريس ددمای ظریف شکریس فس یک بر دگری برصف ذاتق بيرون بود از حصار تقرير دریا شدی زان بهار رنگیس با معتبدان غيرانديش چەوں خور افروخت كوكب بىدر ایس خرمتی که بدل جان بود گرهه بضهیر ههگنان بود آن شبع بساط انسمین را از فرقت يور ديدها شعر از مادر و از بدر جدا شد افتاد بیاے عنرت شان حان در تب و دل بناله هدرنگ گوڈی کے محشق یشتے آمد مادند سحاب اشک ریزان خورشيد گرفت برج آبي مرگست کا بحد آشناقی

یا دہر تعالم رکیساں سوغات شگرف رسم شادی از 'بہر) صلاح نوردیدہ عكها رستم منشان خصم افكن ديگر همه چيزهام لاڏق نايد بزبان كلك تحرير بردند بكالمهاء جوديس شهاط با هماءً قبائل خویش چوں ابر رسید بر لب صحر ليكن دل والى يمن را میسوخت دیاں ز آتش غمر راغب بصوالة خدا شد بوسید زمین خدمت شان شهد دیر کشید در دخل تنگ شهزاد درون کشتی آمد شهته گشت سه بیضت غیرد ستیزان هدر اشک شد ریزد از غرابی تغيا شد بالا بود مدائي

جاهد الموت و القراق واحد ایس زهر بکس مباد هرگز ایس قهر بکس مباد هرگز هر کس که درین بلا فتاده چون شبح در آتش ایستاده در دهر بدون ایس مصیبت دیگر نبود بعق عازت آديم ز سر شكولا افتد ای چرخ بخر عنان توان تافت دود از دل اسمدی تروان یافت ردگ آشناگیست أشختة تلفی کش زهر روزگار است در پنیمهٔ دهر در شعار است از شبق راهت زمانه در خواب نه دید آن پیگانه يامال رد خيال عشق است چوں دایت بعشق مرورا دید از خنجر عشق ذاف ببرید

گویند مهاهران ايس برق اگر بكولا افتد او خستهٔ داوک مدائی است معبى جيبان خيال عشق است

در بیان غرق شدن زوارق در دریا و بر المدن راغب بدستياري تختة بر ساحل بحر

جهم بسطح دریا رایت زدی بر سر ثریا چوں سرو بیا در ایستادید از روشق چیدن و از دیارش از کلشن شاید و از بهارر ا از حسن دعی فریب معبوب

سازددهٔ ایس شوای دانسوز بربط زن نغبهٔ حگر دوز زيس گوشه كشيد بانگ داله از سينه شهود داغ لاله کان جبله زوارق ملک زاد میرفت سروم آب چون باد چوں عمر کہن غیال هستی گاهی بفراز و گاء پستی رفتند داسک درکاب شاهر ادی از داز و عرشها های مرغوب

از سیم تنان لعبتانش از سر و قدان کل برانش تا روز شدی شکایت روز چیری زورق خورشدے بگرداب مهم کشتی خود کشیدے از آب افسائه شواز مهر اسب را مه کرد ز قعه العلمين بردي هويد گرم مبجلس خاص می کبرد گهی کبال اظهار می رفت بخاصگان همدم یک درا نبود غم ز ایام دل رسیدی قربت بمراد گردد چو زگال آتش فصل از گردش اغتران بد غواد وارد شدد زخم چشم داگاد در زیر زمین جوش انگیز کاں بود نہاں بکوهسارے آرام دهاشت بر سر آب گفتند بهم گروی ملاح دور است زکف عنان اصلاح تا تحت ثري كبيس كبيس أست مروجش زنشیب برکشد سر ایس ورطع قریب شصمت فرسنگ دور است و تبام دامن سنگ در آب عبیق بحر سوراخ بشگاف دماغ کولا گستاخ از سنگ جبل گرفته یشتی میس ، ، فرو بگرداب

میکیرد حکایت دل افروز میدود دگر ترانه شب را بر كردة روايت دو آئيس گاهی زیری رخان رقاص دقال ظريف سرم گفتار شهزاده بایس . (خرم) جـز ياد يـرىوش دلارام ھر روز زمیس کھ دار کشیدے ننزدیک شود چو منزل و صل رفتند زوارق سبك غيز گشتند نهان درون غاری در زلزلت هر يكي چو سيماب کیس غار دید در بر زمیس است قواريا صافت ببهرخ اغضر سازنده شدند مبله كشتي () ازیس غار بر شدی آب

از! یک دگرش اثر نبوده رفتند تهام در تع آب جز کشتی شاهزاد ا راد * راغب چوں دید مالت غویش گردید رجوع سوی خدلاق كاى ئىور يوراغ خانة دل ته دانی و من ترا چه گویم رایا هم دید شاود بساوی باختم بر گشته ز رای مکنتم می شع یار بسر شع یاورم کس از مادر و از پدر رمیدم آخر دی شدم رفیق آنها شع وعدة ايس صنم وفاشد اکنوں کے بود بجز تہ دیگر ایس گفت و کشید داله زار چوں کرد کشش کبان ضبیرش دو ماهی سهمناک چون کولا یک کوچک و دیگری بزرگش از آبہر شکار کوچک آمد در کشیکش دو هول جانبکاه

زیس گودند دیاں جدا جدا شد معلوم دشد کند آن کجا شد زاں رفتی شاں خیس نیودد در آب شدند جبله غرقاب آنهم يتى شال برالا استاد از بفت سيد ملالت خويش دارای جهان و شاید آفاق آساں کس کارھاتے مشکل از رید شدی ام تیرا بیموییر دل تا جگر است لخت لختر سر گشتهٔ دشت دکیتم می درماندد و بیکسم دگریس درآرزوی صنعر د ويد م چوں فرزندان شفیق آنها ار چرخ بریس بمن حفا شد تا من ببرم پناه یک سر بگریست زار زار بسیار شد بر هدف مراد تيرش سر کرد برون ز آب انبوط در قوت ازان بسے سترگش مادنند جوان بكودك آمد بر بست سماب بر هوا راد

در مغز فلک برون ز امکان بهید جذار آب ز انسان گم گشت ز تاب روز اثار ظلبت زدی هترچون شب تار کشتی بشکست اندران آب ان ميدمة مروج آب كرداب می ببود رسیدزان مصائب یک تخته ازان نصیب راغب غلطان غلطان چو در يكتا آمد بلب مخاك زانجا چوں ماهی مردی ز افت چند بر ساهل بسمر رخت افگند وی بسور دہنگ چتر پرضوں ای دچله نیلگون گردون صد بعش نهال بیک حیاب است در ورطعً تمو چه پیچ و تاب است در هر جوشی دو صد بلای هار موصة تا يوا ازدهاي کشتی کشتی فرو ربودی صد گرده جفا حفا نمودی از تی دی رسد بدون نقصان دقصان بدر تو هست رقصان

دربیان گرفتار شدن راغب در دست سیاهان حبش و فروخته شدن بدست میرخان سوداگر

ملک تبت

راغب چو ازان محیط خودخوار آمد جکنار لاغر و رار زان دادرد بازی مشعبد زان خدعهٔ گنبد زبرجد گد حسرت و گاه شد بحیرت می سوخت گهی ز برق غیرت دولت و دخ رفیق همراز دید زاد سفر دید جفت دمساز می بود ازین سبب جگر چاک می ماند همیشد سخت غمناک میرفت بوادی خطرناک چون پیغولد بسر زدد خاک جز اشک دیور و دید شب

زيس گودة برئج مبتلا بود هر روز یکی قیامت اهروز، در زیر درخت آرمیده چوں سایۃ شب ربود خوابش زاں گوشة دشت هول پيوند چوں غول دریس زدیس نہایاں اصلا خبرش نبود ریس باب روشن کن روزهای امید بر خاک رسیدن از چید داب است چوں گنج ز خاک بر گرفتند بردند برای خواهش جاء حیارت زدی گشت و سار فارو کارد نايد بنطر هو چشها دور آمد برمیس پٹی چی چاری از مطلح كيست ايس جمالس از شوع دگر سفن نهودار آماد دید دہاہے ما ز کشمیس ڊاڊ**ت**ياع ميداد سنگيس ما را بنوازشي شوازد كشبيرى غلام ضربتر نبيست دارند بسی بخویش تزویر * مرور = دروع گو و مکر و دریپ کسده (عیاث)

در هر قدمش دو صد بلا بود بگذشت بریس نبط چهل روز ستمر كشيده دحد دوزى ورفنت دراز گارديد تابیش داگاء زمردم حبش جند ییدا گشتند همچر دیران شهزادة خفته بفت در خواب ديددند ز دور هدچو خاورشيد بردند گهان که آفتاب است از تاب رخش چو گل شگفتند چوں گلاسته بضدیت شاه چوں شاہ نگاہ خود دہرو کرد سر تا بقدم ز حسی معهور گفتاز کجا است ایس ستاری از گلشن كيست نونهالش مزوران * بدكار كىردنىد كبن طفل غريب ديك تعريب سوداگر آل بلاد رنگسیس گر خسرو ما بسند سازد شع گفت فریدنش غرر نیست دوراشد ز مهر اهل کشهیدر

ایس رشگ چهی صفا شدارد بوی زگل وفاشه داید آن تیره دلان چو ایس شنیدشد دامان رضا ازو بچیدشد بردشد بکاروان تبت دادشد بهیر غان تیت بر درهم چند آن شه جان رفته بکفش چو ماه کندان آن سرو قد مه شکرفند شد بنده ز بند در هم چند یا رب چه برد دهات ازان از دهر پشیز † لحل رفشان یا رب چه برد دهات ازان از دهر پشیز † لحل رفشان گر هست بدهر ایس تجارت فرفنده بود چنین تمارت کاه رواشه کاروان شد چون تیر سبک قر از کهانشد از بهر کنیزکان گلبر از بهر تلاش مشک ازفر وز بهر کنیزکان گلبر از ملک میش بصد تب و تاب شد سوی ختین برخت و اسباب اینک ز فلک قبار بازی تو دریی ایس قبار تازی آفر چه بری مصول زیس طاس کرفون بهان پرست ایس طاس

دربیان فروختن میرخان سوداگر راغب را بدست پادشاه ختن و عاشق شدن دخترشاه برجهال راغب

از گنج سخس گهر فروشان زیس گوند شدند گوهر افشان ایس قافلد در، حدختس شد چوں بادصبا دران چهس شد گردید بشهر خاند خاند از راغب و حسس او فساند کر دور رسید کاروانی آورد غلام دل ستانی چون شاهد دلفروز کنحان در رشک ازو گل گلستان

أ چول ريرةً كرچك كه ار مس باشد پيسه دمڙي رعيره (عياث)

شبشاد بع کل زقامت او مع را بینین علامت او مانند هلال خورد * سال است چون مالا دو هذتلا در حمال است یاقوت لبش چو لحل شسته پیرامن گل ند سبزه رسته 142 묠피니 ملاقات آمد بزمیں یتی زیی شای شد لا هر یکی سفن گو زای مطهرهسی و شکل نیکو حتى كع مك ازان بر آشفت از غيرت خويشتن چنين گفت كيس شهر ختان مهان مسن است بل معدن گوهران مسن است أنسجة كة دريس سواد بسنان بيدا شدة بجون كل كلستان دو بادة كلشن جهال است در باغ كبال دو دبال است آیند دهر به بسش ایران کای سرو قدان عنبریس مو وادای گلعذاری با ناز بند ند بهم باستقامت بتان مالا پیکر یک رنگ ستاد لا چون صنوبر راغب به عماری شتر شد براوج فلک بسان خور شد گشتند برای خیال قربال کارایش بزم عنصری بود شه گشت خبل ز دعوی خویش یک ذره نه گشت داوری بیش

شاخيست مگر ز دخل شاهي پرورد ق يا هست فرشتة سماوات فرمود كم جمله خوبرويان گشتند منادیان بهر سو بانقش و نگار نبو بهاری از خاده برون صف قیامت كشتند از هر طرفش يبرى نثرادان زاں مسی نظر بیشم فرسود

بروفق مراد میر تاصر از گوهر و مشک عنبر وزر داده بیماش توده توده آن شاه غلام را خریده زاں جا دجناب دختر آمد چوں دفتر فسروفتس دید کان غنچہ جرنگ صد چیس دیاد دل بست نگلشن وصالش زاں دور چوں آفتاب گردد یابد ز رضاش حان خود را سازد بخلام جوس زليما در لهو و لحب شریک سازد دل را بشکنمه میکشد عشق در ينيع كجا بماند آتش گردید نثار بر سر گل بر فرق چراع چتربر بست ایس بادی دگیر خمار دارد شرم است کنیز حای نشارش چوں مرغ اسیار دام صیاد از هستی خویش بود مسلوب آمیر و فای این کواعب چوں لعل دہای خویش دیدن گاهے لب او بخندہ چوں کل گاهے بغیار خویش چوں مل می بود ولی نظر به گردوں کان شیشت نهد گلاب با خون

راغب بغلامیش در آمد عاشق گردید در جالش میضو است که کامیاب گردد گوید به یدر بهان خود را شربت خورد از لب شكرخا از عاقمد باو قمار بازد آری بندماغ چوں رسد عشق دورست ز کفر عشق سرکش دارد چه علاقه دان دلبل يروانه بلا مناسبت حست با عشق دسب چه کاردارد دیک است غلام پیش کارش راغب كد نصيب اوست فرياد از حام رحیق یاد مرغوب ميديد طريقة كواكب چوں عمر دوگاں دوگاں دریدن

دربیان رهائی یافتن راغب از قید شاه ختن و ملاقات او بال درویش که بهرام شاه را ثمرهٔ مراد داده بود و عنایت کردن او کلاه سر خود راغب را

قفلے کے بود در انسدادش ییدا نے بود رہ کشادش داگاھ دختر گردید چه مرغ نیم بسبل با شوهر خويش كرد اظهار نشتر دی سر رگ مگر زد از غیرت آنکه او غلام است دیه قابل عزو احترام است ایس بازی بدچه رنگ بازه بر گشته ز دودمان ناموس دارند هنوز بس نشانه گاهے شد دمود میل با او از خون حگر دگار دارد چوں شعلۃ رود بچرخ دوار بسته است درو تکلم او الفت دارد بع مالا روى بی عشق نع کس مگر تراشد هِوں غنچه نفس بخویش چیدم مادند ملک بسے سترگی

از قدرت کارساز دل خواه در دست آید کلید چیں مادر دختر فسوں گر دانست چناں خیال اندیشه گرفت دامن دل نا کردی درنگ آن محوکار شهط زيس سفنش بحيب سرزد ایس حری داو جسان دسازد هرس دختر یادشاط طیهوس تاریخ نویسی ایس زمانه ایس طرفت که آن غلام نیکی ییبوست دگریه کار دارد آء دھ سرد آن شرر بار ایس از کند درد دظلم او شاید بع کسی گرفت خوڈی ایس حمله نشان عشق باشد من خواب دریس ولا جدیده ه ی گفت چنیں ببی بزرگے

کیس بندهٔ حق که دو خرید است در کار گه خدا مرید است آزاد بکن که اجر یابی زیس امر بخیر سر نتابی چوں چشم زخواب وا نبودم زیس در بکسی ند لب کشودم ایس گفت و بخواند سست جانرا آن کشتهٔ تیخ آسهای را آزاد نمود بهر یزدان در راه خدا چه کرد احسان راغب چو دریں زمان فرصت چوں مرغ قفص شکسته برجست بر پشت نسیم رخت بربست می رفنت درون بادین کرم شه رم شه سراغ راه حاقل الكاء باتفاق إكردوس می دید نظر نموده از دور نزدیک قدم قدم فرا رفت ترسان ترسان سوی سرا رفت درویش دران بسان خورشید فارغ ز جهان نشست، دروي از زائوی خود مراقبه داشت راغب ز فیال یار فسته پیشش استاد دست بسته دید از دم چند آن خدا مرد بر روی شکسته دل دطر کرد دائست که این همان ولد هست زاں برکد زمن گرفت خسرو بشگفت ازو چنیس گل نو لیکن زتماهل شگرفش گفتا تو که و از کمائی در جای چنیس بلا چرائی کس را گذری دریس مکان شیست از دوع بشر دریس نشان شیست

از شالا ختس گرفت رخصت می خورد ز رفتنش فلک شرم ص، سنگ ستم بسينة دن وارد شده درمیان هامین رخشنده چو مهر کلبة شور زائس زدی بر سریر جاوید در بررخ خلق بسته دروے بایک رنگی مکاشفه داشت کز می بع شد یمی سند هست يرسيد ز مهر حرف حرفش

از جنس پیری کسی در آید از هول بزیبر یا سر آید تی بہر چہ آمدی دریں جا واگی زید واشدی دریں جا شهزادی بگفت قصة خویش از اول و آخرش بدرویش بر خاتم جم یکی نگینم در ملک یمن سریر دارد افزون ز دو صد امیر دارد گردید بسی برنگ مجنوں بر خورد و فگند سر فراییش زاں دائقہ مادرم مرا زاد بگذشت برین چو چند سالم شد در چهنم قوی نهالم آمد شبی دختر شهد چین در ضراب من غریب غبگیس با کشتی خود در آب گشتم صد جا ستم زمن بديدم معلوم دع شد که شد کما چیس از ریش جگر کشید فریاد از اشک فشائد آب بریاد گفتا کے بگیر ایس مبارک حاضر شوی گر ز سر برآری خوش رو که خدا ترا ست هبراه مقصود تو زود سر درآید جوں یافت گذشت از تباهی آمد بنواح چیس چو خورشید

کای می پسر شد مہینم ديسر من خسته دل ديامون آغر بجناب بیاک درویش او یک ثمر لطیف در داد من در یتی او خراب گشتم از جور حبش ختان بدیدهر با وصف چنیس مصیبت آگیس ایس گفت و بیای او در افتاد درویش ز گفتهٔ ملک زاد بر کرد کلالا خود زتارک تبو غیبب شوی بسر گذاری چیس است هنوز راه دو ماه ايام موادنت سر آيد راغب ز گدا كلاة شاهي از مطلح آفتاب امید

در بیان مرخص شدن أراغب از درویش صاحب کمال و رسیدن او در شهر چین بحستياري يري ناۋادان

غرانندة قصع هاى شاهان دانندة راز كج كلاهان میگفت چنیس کی آن ستم کش دیواند وش رخ پری وش از خدمت آن فرشته پیکر چون یافت کله برنگ افسر گردید ز خوردی مرخص وزاوث تخکرش ملخص میرفت درون کیوهسارے چوں بادصیا بحست زاری از زخم تراكم درختان مجروح شدة چو تيرة بختان در سایة قیر گون وادی چون شیرروان بدون هادے گہت بس سر خود کلت کشیدے چوں سایہ بدیو بدرمیدے رفتی بفراز باد کردار حاضر شدی چوں فالاح دیدی یک ماط کشید از تی دل در دامن کولا دل فروزے ازوی ارم است داستانی ایس سینه نهودوان بنا گوش افگند دقاب عنید از شاخ از سرو قدی پری نزادان رشک دل آهتاب بودند عریاں بدنےش چو لولوی تر

گهه کردم ازدهای خونخوار غائب شدی چوں بلا رسیدی زیس گوشه برزیس یا منازل در مالا دويم گذشت روزي میدید بهار دل ستاسی هر حا گل و لالند بدود همدوش أغوش كتنادي سرو كستاخ یک چشمه دران ز آب معمور در تاب دظر چو چشمه دور چندی ز بتان سیمزادان مانند گهر در آب بودند گردید، قهیص دور از بر

شهزاده چو دیدکان گلستان کردند تمام آب دستان بر فرق زدی کلای درویش شد بهر دخاری ادد کی دیش در موج شدند آب پیما وأن بررخ ايس فشائد كوشر مشخول همه در آب بازی غوطه رن آب بے دیازی یوشاک بتای کشیده دربر گردد بید سال عبروج آثها دیدند که غائب است یوشاک بخود دسی پریشان زیا غصه شدند سینه ریشان گردید چر مالا چار دیدلا کای ستبگر ایس چیست که از تی گشت اطهر آشناڈی داري بخيال ار دسبت خویش آزماتیم در بند دگر مآل باشی افتیم یو سایع زیر یایت کای سیم تنان یاک بنیاد شه بررخ کس نظر گمارم از دادة او همیشد مستم رستن ز بلای وادی غمر ار لطف شبا بع چیں رسیدن گفتند، همه که جان نشاریم ایس اسر به چشم خود گزاریم آئييم بكار تو چو مزدور

گلگوں بدنان حاور سيها ایس آب زند بروی دیگر راغب لب آب جوں صنوبر شد منتظر خروج آذبا نثراد بيالاك ببرى القصع كشتند شهازاده ز سار کلع کشیده در لابع شدند ما بکسی اگر گرائی بر گو که نیاز تو نمائیر وردخ بدگر خیال باشی كمر بوفق رايت بنديم شهزاده چنان جواب در داد من بند بجان ز کس ندارم من طالب يار خويش هستم ایس دست نیاز من ز عالم منت ز شما توان کشیدن زیس برهنگی اگر کنی دور شهزاده بداد لیس شان را در جامع کشید کل بتان را: آنها چو چهن بغود شگفتند بر بال ضودش سبک گرفتند هرباد چو باد بر سر چین کردند رها بیک در چین راغب جو دیار یار دیده شهری که پر از بهار دیده از خون و ملال دهر آلود می کرد هزار شکر معبود

در بیان سکونت ورزیدن راغب در خانهٔ گلفروش مرغوب و فرستادن انگشتری اورا اندرون طرع کل در خدیت آل دلیر مرغوب

بشگفت چو گل بتازه روی یافت از سر نبو دگردیکوڈی از رئج سفر گرفت آرام شد دور ازو فریب ایام آسود زگردش زمانت آمد بند نشاط جاودادند بر وضع قلندران معدوب در خاشة كلفروش مرغوب افكند بساط استقامت يوشيد زشان غود علامت چوں بو بدماغ گل دہاں شد چوں در بصدف بصد اماں شد گه بر سر خود کله کشیده چون سرو بباغ شد دمیده می کرد نظاری گل رخان را می جست همان عزیر جان را در یاد مع بگادی رفتی رفتی یتی جستجوی آن حور آتش زن آفتاب میشد کاں نیر حسن انتفادی جاکردلا بود بالا بارج آبی

راعب چو رسید بر در چین بیرون شده از جبین او چین گاھے بنگار خادی رفتی گاہے بسرای شاہ فخفور گاھیے بکنار آب مے شد

ستبكاد كافتد بنظر سه در چشم نه شد چو مان فرخ دامد بظهور تاب آو ماد صورت نع گرفت آن تبنا ما مادر گلفروش بیبوست تا دور شود زخویش کلفت می حست زتیر او نشاده راز از دل خود باو سیردی شاهنشد ملک خسروما رخ چوں گل و قامتش صنوبر در برده زیاد رو دسفته ناهید نثار درمبینش ترسد كع فتد بيشم اغتر چوں شب شود از نقاب تارسد از شیر دهی شدی است مامش اشدر بر اوست مامن او با يور شع يمن سند كرد يابد شرف زفاف دختر در سينه نهم چو لاله زو داغ بوسع بمراد دل در او وز رفتن زن بر آستانش ز الایش یاس دل شیالود

ليک آل مع دودمان فرخ هر چند نبود سعی حال کالا راغب هو گزشت زان تبنا بر داشت ازان تلاشها دست مر يست ياو اساس الفت می کرد سفس زهر بهائند أي سادي عمدوز سال خوردي گفتا كد شد قلبرو ما دارد بسمريم خويش دختر چوں غنیم هنوز نا شگفته درجيس كنيزك كهينش از پاردی برون نیاردش سر در روز ز آفتاب ترسد داید کد خمسته هست نامش آغوش ويست مسكن او اکنی پدرش که دامزد کرد شهزاد اگر رسد بریس در من گل ببرم برای آن باغ هر شام و صبا روم جر او راغب چوشنید داستانش شوعی ز طهائیت بر آسود

گاهے شدی در دل شب تار

سر گشتاهٔ دست اضطراری نگاری آشفتة دسكر داو تازی زندگانی یاسد جو شنان یار حادی گردد خاطر عمگین و سینت ریشان گویند که راعب پریشان در وقبت گذشتن وطن را آن گلشن تازة يمن را در دازوی خود شگاف کرده ایس خاشه زرشگ صاف کرده می کرد چو در بدرج پنهان أن خاتم يادگار حانان روزی یڈی آں ست ستم کش در کرده نگیس ز بازوی خویش زيس طالح خريش آزمودة در طرق گل دیاں نمود د زيس تعبيه بود سخت حاهل آن زنكة كلفروش غافل گلدسته سه پیش خرمن گل يىر عادت خود ديلا تامل می برد و سیرد و بار بر گشت زیس رمز بکس خیال دگذشت ایس عشق چه ترک تازداری در یرده جه رشگ سازداری شیرنگ درا خدا نباشد صحرای دوی دباشد در راید تو هست بس خطرها ترسند ازان خطر نظارها يگ گوند ند بحال عاشق آسود از مال عاشق كنديدن كولا حال بناخن چول سنگ فتادن از فلاخن شد نشة اولين جامت آخر جا دود زهے قيامت

دربیان براوردن مرغوب انگشتری را از طرق گل و استفسار كردن احوال راغب را از زبان پیرزال گل فروش -چوں مالک ملک خاورستان رونـق افـروز كشورستان

بامدادان آمد چه شد ډېری دېژادان بالای سريبر

مرغوب زخواب گشت بیدار مادند بتان سحر سازان شزدش همه گل رخان رسیدند سرو رياض حان عالم د.ظاري طرق گل كرد فتاد رشك اختر داگاه چوں دیاد فرو کا خاتام است ایں بشناخت كع ايس دگينـة من در خواب شبی دیار دادم دل زاں مع سیمبر گرفتم ایس خود ز چه رو رسید این جا ثعبان فلک ربلع * یکسر غضنفريس دماغي ٠ † بياگاو یا مقصد ایس دل شکسته ربوده یا درد ز دست او يا نوع دگر گذشت دروے يا او چه صبا گذر نموده اما چه بود بایس شتابی جر گشت_ظ زعقل همچو محنون دل نیز درون سینه یا رب چوں گوھر عاج ھست بے آب

دشگفت چو گل درون گلزار ميبرد ضبير عشق بازان ديرا دن مالا صف كشيددد باغ حسن آدم آرايش مى يافت دنشاط زال چو دليل بر دامی آل بت فسول گر غارت گر هوش عالم است ایس می دود چو جان دسینة من او را یتی یادگار دادم عبوض دگير گرفتام ازوى غنية تردميد ايسجا چوں مهرط فشائد باردیگر ایس افكند زمخز شب جراغي شد جای دگر خراب و خسته بدروی در رئج را کشوده اصلی رنگش دماسد دروی ایس حا دیبس مقر نبودی أيد مع من بايس خرابي ایں جا برسد حگر یر از ضوں سر می جهدم چه روز و چه شب حنبش دارد بردگ سیمات

^{*} درو بردن چیرے را نگلر ۔ نگلما ۔ (عیات)

⁺ كارم كه دماءش مثل دماع عصدير يعني شهر باشد _

معلوم شود کنه یار حادی ایسجا آمد بسر گرائي گردید شع خبستع بلطن خاتم آمد چو نشاء در مل آن خاشة يهرزال دائم شد عطلع آفتاب جاشم تا زورق آفتاب بشكست گردید عصوز باز پیدا از زیبور گل طبق بدستش حیران ز دم بلند و پستش از ضعف قدم قدم کشیده دزدیک یری صفت رسیده از مهر درون در ادعا کرد كلدسته بع ييش آل كل اندام آورد جو كل بسرو كلفام زر دادی و فرحناک کردی چوں گل برخش ز خندی بشگفت درمک درمک باو سخن گفت قربان دو هست جان شيريي يسرسم ز تو گر تو راست گوئي در خانهٔ تو ز چیست بر گو دزدت زیتی چه آرمیده ایس حودر معدن که باشد در سایے تے بہود امانم امری تو بود دجات دیگر اندر سفنم دع كذب راحام از بادة تلخ درد و غم مست طفل است ولى بعقل بالغ در ضرج سفر بسم مبالغ

ير خاسة كلفبروش ساكس ورثت زهم رو بطية گن زيس گونه بخود خيال بربست شد شام بگفتگی هویدا بر عادت خود بسے ثنا کرد مرغوب بع او تپاک کرده کای مامک دل فروز دیریس **مرفی ز سراگر نکوگی** مهمان دو تو کیست در گو ایس احنبی از کما رسیده ایس سرو زگلشن که باشد گفتا که فدای بر تو جانع حکم تو مرا حیات دیگر گویم بتو راست ای تکورای در خانة من مسافری هست بر گرد میش درسته هاله مع لبحة از جبال حسنش را زش بكسے دي گشت معلوم مائند جبس بع گل فشائی دل مردم توانا قىرىت یک دره ازان اثر شدارم افسرده دلی بسان دخییر اینست سخن دگر تو دائی از قصة حال ياريسهيد غارت گر عقل و هوش مرغوب ایں نامہ بیار کرد تصریر رنگیس ورقی برون کشیدی کلک از مرتد بیر فیراز کردی چوں جاں بیدن شود بنیان يوشيده چو آب درنگيل كرد گفتا باو ای عجوزه برچیس از من برسان بأيد وزاري آمد بر آن غریب غمگیس آن حلوی وشان رساشد اورا

شو غير بود بچند ساله خور پرتوی از کبال مسنش أيكن هبلا وقت هست مخبوم دارد هده طور خسروائے نطقش هده جان مرد دانا از اصل و دسب خبر ددارم خاموش بود چو نقش تصویر آگاه نیم من از نهانی مرغوب چو ایس سرود بشنید دانست يقيل كع اوست مطلوب از دفتر سر نرشت تقدیر از يردة چشم دم رسيده از اشک مداد ساز کردی مکتوب شوشت و در برنان انگشتریش دران کبیس کرد حلوا بسرش نهادة شيريس باآن معرد خورد خواری بر گشت عجوز زان بت هین در کنج سرا بغواند اورا

ئامة مرغوب بجائب راغب

ای شاه سریر ملک عشاق وی مورد مفسدات آفاق وی رنج کش فریب گردوں حمال بالای کولا و هاموں

در خشک و تری گذر نبودی ییدا کردی بسے نطقت دہتر ز گہر صفاقی تو الکی هر دم ترابع بلینم آتش نهی بر سر سیندم از بار غبت قدم دو تاشد دل منظر تست ای شد من یک ولوله از دو صد گذشته دارد پدرم ذلیل و ابتر ديددد چنيس بهس تباهي خارج آهنگ مي سرايند رسوا شددم درون ز امکان یابر سر و بیشم من دیاده دانستم من كم خود تو هستى كردم بعوض دگر روائه ازآن تو هر دو شد هویدا چوں تیر نشسته در کبانم سر دفتر ایس مسانة من تزوير دويس دامة تست ير بست طراز توزبودت از ريش دلم نبڪ بر أور

هری آبادبسی سفر نمودی دیدی تر هزار گوده آدت صد رحبت سر وفائی تو می گرچہ دیردہ می دشیس یک لعظه نیم زتو ددوری بر چرخ بلند شد صبوری تن در نظری چی چشم بندم چوں دید بوقت صبح واشد جاں منزل تست ای مع من آشفتگیم زحد گذشته بد نام شدم به بیش مادر خاتونان سراى شاهي صد گونه مظنه می نبایند آن جملع زعشق تست ای دان ایس جاگزر تو چوں فتادی چوں خاتم من بع من فرستی من هم بر تو ازیس بهادی ایس از من و آن ز تست پیدا لبیکس کم هنیوز در گیاشم شاید که توتی بیگانهٔ مین يا شخص دگر باحامة تست گردید مبثل از وجودت از بهر خدا ز شک بر آور

او آن سکة جان فشائی غود غلطید بنداک همیر بسبل دی عقل بسر دی در برش دل از غون جگر نگار بر بست نقشے بجراب یار بربست

راغب چوں دید دامة او مرقومة خاص خامة خود انگشتری نشانی

نامة راغب در جواب مرغوب

ای سرو ریاض شهر یاری وی رنگ رخ گل جهاری آرایش یردههای ناموس چوں وحی زگنید زدرماد بر بندة خسته زار وغبكين چوں آب رواں درون بستان بر فتنه رسيده جون اماني چه جای شکیب زیب بنشید از انگشت تی بہری ور بود در دیده یو مردمک در آمد آتش زن دودمان من شد چوں بندی بی بندی جابجا کرد در رنگ تر رنگ خود سرشتیم صد نشاء درون ازان يو مل شد من هم زيئ در سينه ريشان هرهاد شدم بعشق شيرين در خوں دل چاک می شنا شد

ای رشک بتان باغ فردوس مکتوب تی در زمان اسحد نازل گردید ای مع چین چوں باد بہار در گلستان در قالب مرده يا چو حائي صد خوبی و صد شکیب بخشید انگشتر من دلا خود گهر بود هوی باز ردست تو در آمد عشق تو چه برق جان من شد ار مادر و از بیدر جدا کرد از مال و منال در گزشتم یک خواب ز جانبیس گل شد تو هم بخيال من يريشان حالم تو چید بیرسی اے بت چیدں ذبيشه و سر من أشما شد

مجنون شدم و غراب گشتم در آتش می کیاب گشتم از سر بزمین فتادی ام من از برتو آفتاب دیدار زیس گسونه شدی در پار سرکش جور آڏيناءَ صفاح من بيس از هستی خود شدم فراموش ايس جا بع سلامتي رسيدم در عشق رخت بیادلا بینی صد پاره دل است از تامل شاورد هناور رو بلا تادبیار دل رای متی ناگوار شد مست در وسوسه های ناگهانی در کوئی تو هبیو خاک هستمر در هار دو طارف بدرید شیاکو برداشت ز ایمنی خطر را از جام خيال خويش مستم آمد چو گهر بع عنبریس سلک زد مهر بر او چو چشم بلبل در پییش سراد دل فرستاد 1e خامة مصهون شگار

جز من که جود دری دب وتاب بی صبر وقرار همچو سیماب یا رب زید روز زادد ام من تا حال دریس دو چشم خوس بار یک دره نتافت ای پری وش از بهر خدا وفاے من بیس گشتم چو نسیم خانه بردوش در زیر قحم زمیس کشیدم جون سایه بیا فتاده بینی در خانة كلفروش چوں كل یک نقش ز سر نوشت تقدیر گوڈی کی گہاں بخاطرم هست ای جاں ر چید رو تس در گہائی من راغب دردناک هستم عشق است میاشجی من و تس دل چیر در او نهاد سر را می عاشق سر گزشت هستم زیس گوشه فساشه از سر کلک پیدید چو غذید در در گل در دست همان عمجوزه در داد مرغوب چيو ضوائد دامع او

گردید یقیس که یار دانیست سرمایهٔ عیش زندگانیست می ماند بانتظار مدت بر چرخ گذاشت کار مدت از دل بزبان ندارد آهش لیکی ز فلگ گذاشت آهش

در بیان دیدن ملک هماهر پدر خود را در خواب و الگاهی دادن از المدن راخیب در شهر چین

چوں حعد بتان شوخ و شنگیں گل کرد شب بندشع ردگیس افتاد ز حوش دحر افضر بيرون ز مغاک فاک اندر كافور فروش ملك غاور شد بهر خريد مشك ازفر گردید همام بر سر صدر کردش همه خاصگان بر قدر از هر طرفی سخن در آمد گوینده زهر طرف سر آمد میگفت یکی که بیمثال است سقاشی روم در خیال است میگفت یکی که صیقل چیس در هیچ دیار نیست به زیس میگفت بیکی کند طارم * روس دل چسب بود چو قصر فردوس میگفت یکی که در سبنکان تنضم است هنوز رخش دستان استاد بود معلم میگفت یکی که قوم هندو حادو ميگفت يكي كع ميوة تر ریزاں دارد برشگ شکر میگفت یکی کی بہر مستال بس هدت رداب زابلستان میگفت یکی که رقص کشبیر دل را بنظاره کرد تسفیر

^{*} خادة چرييس ، خادة بلدد ر بالا عادد (غياث)

میگفت یکی که بادة ناب در ملک فرنگ هست خوش تاب خیاز یزد به از بدخشان بهتر ز گل و گلاب دسریس چوں غنسی ورق ورق نبایاں بر مغز و لطیف زیر دندان بر سینهٔ خویشتی درد دست قاصد ز یمن بمن نیامد کردند شع عنزم این گلستان دا از طرفم مگر گناه است خود را چو نهوشا وا نهودن بد زیب سود ز دارسائی معيريب شديد است دختر من می دود همام در همیس دکر واقف شه ازيس فريب شاگاه دی دور بدل ازاں سیاهی چوں ابر ز چشم نم گذشته دو چار بخواب از یدر شد برکش ز دساط غفلتش یام از نیک و بد خبر یژوهان درعنزت و شای زلل درآید چوں لحل بمحدی بخشاں چوں باد سمر دسوی او شو زد نقش بملوق عروسي

میگفت یکی که در یمن نان قرص تنكى رةاق شبريس شه نام یمن شنید و جار حست گفتا که کس از یمن نیامد دیر است کی آن یمن پرستان زیں گوئد توقف از چد راد است يابستة اين خيال سودن دور است ز رسم بیارسائی یا گشت سیاط اختر من شب نصف گذشت در آهیی فکر از کار فلک نیبود آگالا دی علم ورا ازای تیاهی انگاه سوی حرم گزشتند در شرمن گل بخواب در شد گفتا بے ملک کے ای نکوراہے صاحب خبر اند بادشاهای از ہے خبری خلل درآید در شهر تو راغب است ینهای اکنوں یتی حست و جوی اوشو دامادی او بعرش و کرسی شه چشم کشاد از دریدش زان خندهٔ غنیهٔ اسیدش مانند گل چهن شگفته بیدار شده زا بخت خفته حنبید چو باد صبح گاهی لب بر بستایش الهٰی

دربیان یافتن ملک همام راغدب را در الهمر چین و شاد شدن او از جمال جهان اارام شهزادهٔ یمون م

از يبردة شب سمر جو سرزد مرغ سمرى ببادگا ال يرزد برزد شرري سراز سيه داغ شد بر بر زاغ ديدة زاغ باليد چو رعد كوس شاهى شد سوى چېن نسيم راهي افروضت عذار روز گیتی خورشید مهان فروز گیتی در شهر دبود شع منادی در داد چنان صلای شادی هرکس کلا رسید از تگ و دو كاندر شهرم مساف نبر یاداد ز شرف بسر کلاهی آيد بدرون بارگاهي بر کرسی زر نشست دارد بر خوان کرم دو دست دارد مهدان مین است جمله امروز در بر کشدش لباس شو روز باشيد همه حلاوت اندود از ذائقة علاوت آمود گردید چو باغ سبز و سیراس از طعم طحام و شربت ناب زیس امر کسے بروں شتابد یاداش عدوی حکم یابد سر درتے تیخ دے گماں شد در خانی اگر کسے نہاں شد نزدیک و زدور هر که باشد از جنس ذكور هار كالا باشد مادند دسیم در سمرگاه آیند ز ضرمی بدرگاه

در شهر دباند یک مسافر بر درگه شاه حبع گشتند جرن سیل به بحر در گذشتند جوں اسر فشائد اشک باران در خیل هدوم برق سوران چون شبع در انجبن فروزان پرسیند دہار کسی زیوزش میداد نشان مسکی خود زد بر سر راء نعل واژوں در پیش ملازمان حییال قد چوں دگراں دو تا نمودن با وصف تملقات بسيار مقصود ضبير من نيامد فرمود دگر زرای غالب کارند درون شبیه راغب من جلولا دبود از کمیس گالا از يرده خود برون زتقدير از ابر لباس خاکساری آمد خورشید شهر یاری چوں حان عزیز شد ببر کرد دا سیند کشید و چشر تر کرد تابای کرد آی رخ شکورا الهلى و ز افسر رحبت دشگفت دگر جمال گلشن لیکس ز خوشی نظر بسویش از دورة تينز گرد گردون برهر سفنش ملک در افتاد

سر دانگ منادیان قاهر راغب دىياس خاكساران شع بجد ضيافت ونوازش هر آیک ز مکان و موطن خود راغب بسفن شدید دگر گون از غيرت آن كه با چنيس حال خود را چه ضرور وا نهودن شعد ديمه كران گرويد سيار بوی زگل یمن نیامد أمد چو هريس 'يارة مالا شهزاده شد از نمود تصویر اژ گرد و غبار شست رورا از شلعت زر طراز شاهی یر کرد ز آفتاب روشن بر تنفت نشاند رو برویش از شورش رای و رنیج هامون شهزادی جواب هر یکش داد

قستش بگرفت و در داخل برد گوئی خاورشید در حال بارد شد شهر و دیار و خاشة شاه زیس مثردة جانفزای ناگاه چوں باغ بہار سبر و خورم شد از دل خلق دور ترغم آری چو دمید صبح امید از ظلمت یاس مهیر خورشید زیس به چه بود نشاط دلها بالاتر ز انبساط دلیا

دربیان رفتن راغب بشکار و یافتن ناسک را در صحرا اندرون کلیسای راهب

طومار دردمندان افساده دگار مستبندان از قصة خسروان ديريس بكشاد جنان زبان شيريس کان خسته جگر اگر بظاهر می بدود بروی شالا شاکر لیکن بفراق یار جانی می سوخت چو شمع در نهانیم شب در بند خیال بودش چون مه بنطر جمال بودش در روز چو آفتاب می سوخت در شعله چوخس شتاب میسوخت می برد غیال سوی صحرا با فوج و خدم بدشت آمد چوں باد سمر بکشت آمد در دام کشید وحشیان را افكند درون خون ير رشگ رفته ز شغال روبه بازی شد پرده برون زیشر خرگوش آمد بشكار گالا مرغان دی بال فگند بال یرواز

روزی و ملال طبع او را جر گور و گوزن زد عنان را سردار بلنگ آهنیس چنگ از گرگ دو سگادی تازی چوں آمدہ در غضب سیھ گوش فارغ شدی چوں زصید حیواں شد گرم صدای طبلک باز

بر کبک و کلنگ از کبوتر شد شهیر شان بشان خنجر برطائر چرخ پر بر انداخت شد زندگی موجب ندامت بمرى طوفان چو دمر انگیفت از مغز طیور موج فون ریفت دراج چو سنگ در فلاخس گشتند چنان ر خود ستم گر پر خوں چو بط شراب ماندۃ زیں گودی بدشت کار میکرد صحرا صحرا شکار میکرد رفت شاهزاده تنها می مادند دری دواد در چشر زد در پتی او قدم فراچند چوں برق شد از نگاء راغب در معبد گلرخان ردگین دلا کرسی مراتب زينت ژدد واستا كتاب مشخول استاد د بع بیش چوں صنوبر ستبناك ز طالح افتاد مدهوش ازین شراب گشتد یارمن و مودس شفیق است بر داشت ورا ز تیره حایش نيبالىود چشبش ز سناختن

شاهیں چر کلد زسر در انداخت بىر ھىزرو تىدرو شد قىيامت در چنگل چرغ تیز ناخس بحری بیگان چشم پرور دط غرق اگر در آب مانده أز لشكر خود جدا فتاديد داگها آهو آهتاد در چشمر چوں شیر درو فرس در اهگند آں وحشی ہی کشید غائب افتاد گزر بدیر سنگیس بردند دران ز چند راهب از تدكره وجود: يكتا شبشاد قدان ديكر حور ناسک بدرش چو سایع بر حاک مستخرق إبدر إخواب كشتع راعب بشناخت کیس رفیق است زد دست ز بیخودی ببایش او را سر مودی معرفت بود با کس دی خیال آشنادی می یافت ز خویشتن رهانی

ناسک بر جست و باز افتاد داسک داسک چر گذت شهزاد كردند معانقه فراهم بحد از دم چند هر دو باهم کردند یَفود بهم مواسا گشتند بیک دگر شناسا از حور فلک شکایتے کرد هریک بع دگر حکایتی کرد ز ملالت زمانه چوں شعله بروں زدی زیادی القصع چو گل بهم شگفتند ملک همام دفتند نزد از دور شهید بوی ناسک شع دیر چو دید روی ناسک با سینه کشید و سیر دگرفت چوں جاں به حسد بدیر بگرفت دو کس چو شوند هر دو داهم چک زخم بود دگر چو مرهم اين است حديث عمر باقى العشق يزيد في التلاقي

دربیان دامادی و عروسی راغب و مرغوب اول خطاب بسخن کند و انگاه بداستان رود

ای گوهر معدن معانی وی جوهر تیع غوش زیادی وی شهع فروز محفل غیب وی رودق کارگالا لاریب دام تو سفن نهاد عالم وز تو شد به مستفاد عالم معلوم نشد که از چه هستی نه بر فلکی و نه به پستی بر عرشبرین نه تفت داری بر فرش زمین نه رفت داری گیه سحر بود فزانهٔ تو آنهم بود از بهادهٔ تو گیه سحر ترا چه کار باشد زیبی فی شه ترا شعار باشد از پردهٔ دل شوی چو بیرون در یک شفسی روی به گردون آواز ترا جرس نباشد بر شکر تو مگس نباشد

زاں گنج حہاں یکی نموشد دكان كبرياتي صراف بمهائی برملا تو سازی ار رنگ تو متل موم سنگ است ار پنبه برون يلاس آري خوش باش بهر نهط که باشی ممبوب سرادق خدادی از من بتر نیز هست ییان گر من نبوم ترا که بوید گویا من و من ، دگر کیست قدر تو بدون من دگر جیست دامادی راغب است و مرغوب سويم بمهايتي گذر كن از ضابطة عبروسى تور ایس قصه بدوستان بخوانم در بط زن عیش مشن فیروز بنواخت چال سرود شادی چوں شد بمراد خویس خوشمال مهام عشقبازان ساؤنىد شرد از سر ضرمی بسازند بر حكم ملك بدون منت شد قطعه ينيس چو باغ بنت در صحب و سرا طراز بستند يار مائدة طحام هر سو

گىدىنىڭ تو ھزار گونى داسر بن يقيس كه كيمياتي زر سار تبوئی ، طلا تُدو ساری شنصرف ترا هزار ردگ است گاهی زدهب دحاس آری دیساں صفتی گہر بیاشی سرماية غييض آشنائي هر چند زتو مرا جود حان بے من بمہاں ترا کہ پرسد اكنون بعصول امر مطلوب برخى باعانتے نظر كى از (شادی) خاشدان فغفور واقف گردان که تا بداشم رامتنگر درو سور دوروز زد دست چنان برود شادی كان زادة دودمان حييال فرمود کا جملا کارسازان آرابیش شهر و کوچه سازند غاصان بهذام غود دشستند عیدود صلای عام هر سو

هلک ربود کلفت طياخ دریای فرات و نیل و حیدون بر موض برنگ تال در حیس گری کم مهشت وا خریدند در رقص بعیش جاودانه لياس زعفراني يبرشيد زرينه يوش يكسر كشتند چوں مع بع سریر آبنوسی دناز خوش ادائي ينشست دوشيزه بتان سحر آهنگ ديشتيان شكستند ناموس بساط کیدقیادی افكند و زعود و عبیر و مشک و عنبر وز مفرش خاک تا بکیواں هر یک زشگفتگی چو گل بود ساغر ر شراب سرخ رنگیس مخبور چو درگس چیس بود دل ٠ ٠ ٠ سيل از تراسط و از باده شکریس انگور در رقص بصد كرشبة داز ظاهر اشرش ولى جد ينهان با عود شد ارغنون هم آغوش

در قدد وگلاب دیده الفت لبريز شد از شراب گلگون از شربت خوشگوار دوشیس از میوه طبق طبق بهیدند مردان و زنان بخانه خانه سلا نشاط خسرواسي راغب ركاب ديز اكشر اعراء مرغوب بنزيب سو عروسي در جبلت خواص دلربائي خورشید رخان آتشیس رنگ حلقع دستند ماح ييرامن در محفل بادشه ز شادی از عاطر و گلاب و صندل تار از خاص سرای تابع ایوان چوں غندی دماغ صر و کل بود ساقی دقبای گرد آگیس هرکس که درون انجهن بود شيريس دفسے دم يغاند رباب و تار طنبور از تار بستند کبر بتان طناز یا کوبی شاں چو حنبش حاں شد ز مزمه همهد باده در جوش

ایس مشس اگر ستاره دیدی دردیس دو رهرد در دهیدی ار دخس طرب براء احباب زیس گودی سی مای دود اساب در مادده درز طعام سركار در خاشه کسی سه خورد ر سهار گردید تبام کشورستان از خلعت گلفشان گلستان آمد ساعت یکی همایدون روزی کن ز اختران گردوں مرغوب گرفت رنگ هر هفت چوں کوکیا کواکی ہفت گلگونه کشید در رخ گل بستند حنا بشاخ سنيل از هفت آب گلاب و صندل مشاط دشست دست اول گاوهبر آگیس بهو و گیسو در شدی کشید عنبریس مو افكند قرال هما ستاريا آویدخت ز گوش گوشواره شد ينجة مهر زير دستش چوں شد بع سوار منددستش چيون آتش طور بود از دور هيكل بنع گلو ز لحل بيرن ور بستند کیر کهر کما بود از سلسلة حواهر آمود تا حلقه بگوش مع فروشد خلخال بیای زو گروشد چون غنیم بدید کسوتش تنگ زد چاک بخود قبای گلردنگ با تاج شبود هیچ محتاج او بهود دخود چو درة التاج ز رسوم بادشاهای تاج است کهر فروز شاهان lat از فرق باو شکیب دادند بر تفت نشائده زييب دادند مرغوب ر شرم چشم بستع راغب بهقابلش نشسته مرغوب بیای خود نظر کرد راغب چو نظر بران قهر کرد در آتش عشق گرچه میسوخت دوشیزه تمی نقاب می دوخت نامیده سران بختور را شك خواند مغان نامور * را * دامور أور دختور كا قاقية درسافة دييان، أيطاب حلى هما

از رسم کیان و مذهب تاور در منهم خاندان فخفور مینای مهاصرت شكستندد یک روح درون جسم طرفین حبشید گذشته را ندا کرد خنیاگر خوشنوای سنبدى از دانگ شکر فروشی دی ماندسد تهام خلتي مدهوش آمد دزذاف رسگ نو روز آمد چو دری نژاد بیرون خالی شدی از وجود اغیار بسيارد بأن خمسته شوهر ديوانع شديد سبوي مرغوب پیروست باو چو گل بی شکر چوں تشنع ز حوض آب مے خورد و زبوسه رخش شکار کرده سيماب بر آبگيني مي زد گا لب بلبش چو ملقة ميم شربت می خورد زاب سیبش آغوش بهار صد گلستان تسدی بدداغ عشوط گر کرد انگیذت حیا ددسگ رایت از ینجه کشی شدند گلییی

داشان گرامی عقد دستند كردند ازان قران سعدين ثقارة تهنيت صدا کبرد مردشگ دیراز ملک هندی **جازود و سرود شیشهٔ می** بردئد زاهل مرتبت هوش شد صرف بعیش روز قیروز از يبردة شب عروس گردون مشكوى مقرنس گهربار مشاطع گرفت دست دختر راغمب چوں دید روی مرغوب بگرفت چی غنیه تنگ در بر از لحل لیش شراب مے غورد آغاز ز بوسط کار کردی گه دست دروی سینه میزد گنه دست بران دو قباق سیم گه از دقس تهر فریبش یک سرو قددو دار بستای انگای چو دست در کیر کرد قربت شده مرجب شكايت باز یمن و کبوتر هیس

تدارك شبشاد و دیال و سرو دارک بودند بنیبروی شد کشتی مر در آن قدر گرم برخاست زمر دو بردة شرم زال کش مکشی بزیر دامن شهزاده بدید تازه گلشن نه ديدة كس ورا بديده از دست خزان هبیشه مصنون چون داغ سمر . . . بر جست (و بقبض) ذویش کرده داروی ضبیر خویش کرده در ينجة سفت شير غريي ماهي در آب حیات خاز گردید چولاله لعلگوں رشگ لبرييز ز آب نقرد گون حام شنصرف برون ز کان حیاب در دست گرفته زلف و کاکل بودند بخواب عشرت آگاه شد از افق فلک یدیدار بيدار شدند هبيو خورشيد علاج تس بمهام كردند ز آب گرم کردند أسوده کارند بکار خدیش دنیا محبوب و شراب ارغوائي تراز انيساط گيتي خالا امری نیود دگر بزرگش ديباية بود ره م خدا گير جنز نام نماند رير گردون

نه دست کسی برو رسیده آخر شدد صيد آهري جين چوں خضر فائنده در سیاهی و انگشت دهان غنیهٔ تنگ بكداغت شكر بمغنز بادام آمد ز صناعت جگر تاب همدوش چو سوسن و چو سنبل باهم کل و غنیه تا سور گاه چوں صبح دم سعادت آثار مانند سحر بتازلا امید رفتند بتاب گاء آرام از دلک نفست سرم گردند ایس است بهار عیش دنیا شاهی و خوشی و شوحوانی زیس به چه بود نشاط گیتی نزدیک خدا بدون سرکش گر مرد رهی رهی جداگیر جهشید کما کجا فریدوں

در بیان مرخص شدن راغب و مرغوب از ملک همام طرف شهر یبن و روانه شدن انها بالی سبت

جنبش چرخ تیز پرکار وز گردش اختران سیار آمد روزی بکف مبارک روش چوں آیت تبارک راغب هوس گل وطن كرد شوق چهن شع يهن كرد فرمود ملک کے ساز دختر رخت سفر جہاز دختر ترتيب دهند انچه بايد موجود كنند انچه شايد جر حكم جهان مطاع سلطان گرديد تمام جمع سامان و اسپان عبیب یک طویله برق از تگ شان بعد ر وحیله گلگوں دسیان رخش پیکر آهی صفتان داز پرور خوش کام چو نشأ درمتی داب در پویه چو باد بر سر آب با اسپ کمان سبک روائها باغيل جيال همعنانها بر تیر کوان سیاقت شان از وهم هزون لياقت شان فيلان مهيب كولا تهتال البرر بنان و شرزه دنیال خرطوم دراز و یاے کوتاہ حنبان چو سماب بار سار راید در خشم بسان شیبر دران چوں سیل رواں چو ابر غران جودی جارل اگر هویدا هرگز دشدی جبال پیدا صداشتر مست سرخ موي طاؤس وش و غزاله خودي بسر بانگ حدی بدشت و صحرا رفتی بفرار کوء خارا چوں آب رواں رواں بہاموں سے مثل چو بختیاں گردوں در جشا چر بیسترن فرهاد در تیز روی نسیم بنیاد

پوں دادل آسمان گرامی يك گلغ اشتران دامي هر گودی زخلق دار بردار ادرار دلان ياک مادشد افزوں ز قطارهاے موران با آنهم جسد گون ستوران گل ردگ بساط اصفهائی سيم خام كادي گدیج ررو ور مشک حساب شد دور از عنير و زعفران و كافور لاتَّق بع بتان ذاز چيرا چینی قصب طراز يير ا **کرسی ز زرو سریبر از** 7-Le رومی کلح و زمردیں تاج درود قیباس جالا بروى 7/2 از اقبشه انجه دود اکثون † و دگر قماش زیبا سیفور * و خز و حریر و دیبا سنجاب و سبور جملة دربند از قاقم سرخ بستعها جند زای بع نع بود بملک ناسوت خوانهای بلور و حام یاقوت سيبرغ فك بتزيير شهير مرغان شکاری سبک بيار انیم کد بود رواج خاشه ار سوزن و رشته تابتادی تاهر دو شوند خانه آباد شد داد بآی عروس و داماد كايند بكار وقت پيكار ينداه هزار مرد جرار شاح يدرود ئبود بسیرد بآن دو یاک گوهر بيكسر یک همودج زر زلحل و گوهر دیگر یی دخت نیک حوهر خورشید زمانه تنگ دل شد بر دیدن آن فلک خبل شد راء بيند در رای دہار ترتیب شده که تانشیند شاهان سلف رفاف كردند بر مهر و دمالا لاف كردند کمر دادی درو کسے بدختر زیں گوننھ چہار خاننھ بیرور

^{*} سرحے او حامةً د طیف ریسمی سیاد ردگ (عیات)

[﴿] صميح اكسرى - بصم سين مهداد - ديناء سياد - (عياك)

أی جبله اگر کنم گذارش یک نسفه دگر کنم دگارش مرغوب بگریه مبتلا شد از مادر و از بدر جدا شد راغب چو دیازمند تسلیم آورد ببا بشاه دیمیم گشتند ودام هر دو باهم اما بفراق دیدها نم آری بجهانیان جدائی سفت است که بعد آشنائی هستند اقاربان عالم آشفته ازین صدای ماتم هیهات که ابجدی ست مهجور افتاد ر دوستان خود دور چون لاله بدل هزار داغ است هر داغ چو آتشین چرام است

در بیان یافتن کورنگ خلفال مرغوب از شکم ماهی و عاشق شدن او بران و فوج کشیدن او برائے مقابلاً راغب

أفرينش گوهر سنجان بصر دانش دانش،مندان ایس قصد درون قصد گفتند کزیک غنید دو گل شگفتند كآى دخت پرى دراد فغفور رشك مع و آفتاب يردور غارتگر هوش پارسایان درد دل و دیس آشنایان از پیش وقوم شادی خویش روزی به بتان خیر اندیش میرفت کنار آب دریا سيراب چو خوشة ثريا **ناگاه** زیای آن پری زاد خلفال درون آب افتاه با سیبتنای به گفتگو شد هر چند بدر بجست و جوشد ليكس زال ملقة جواهر سامد بسراغ هيج ظاهر ھوں در بصدف در آب مے بود جوینده به پیچ و تاب مے بود

بر صيد فكنده اسب رهوار از اسب فرو رسید در زیر يساط خسروائه اهاكناد انداخت بر آب دام ماهی میداد ملک سپاهیان را یک ماهی تاریخ بهر خسرو شقلی زیتی شراب سازد خلخال بروں چو خاتم جم وز حضرت بادشاء اعلى كأن حلقة دون زدون جر آمد بر کرد بسے بع بخت نفریس شد دائرة مجوف دف مى بود نوشته دام مرغوب از یای کدام مای پیکر ایس را بکدام ما مقام است نادیده بدل نشست تیرش با غنیه در بهار چینی است يروردة لطف عام باشد راهی طرف همان چمن شد آيند برون چو بحر پر موج سورند کنون سپند ایس جا

کورنگ بنام شاه تاتار آمد جکنار آب چوں شیر شاميانه درون بنشست يادشاهي بسحكمر صياد شکار ماهیان را مے رکارد داروغة مطبخ جهان حاو بر کرد کے تا کیاب سارد شد از شکبش چر چشم عالم از قدرت ایزد تعالے بنگرچه عبل برون بر آمد عورنگ ازان هلال زرین زان گردة كوكب مجوف از آشکظ بسرای مدور خوب پرسید که ایس ز کیست زیور ایس دام گرامی کدام است چوں صید شدم ز جاں اسیرش گفتند که ایس دگار چینی است باشد دغت ملک همام چوں نامرد شع یہی شد داماد و عبروس هر دو ار فوج اینک اینک رسند ایس جا کورنگ چو گوش کرد ایس را بر ابروی خود کشید چیس را

گفتازیس به چه ردگ آید محشوق بکف ز جنگ آید فرمود که جمله لشکرستان آیند بهم ز کشورستان سر خيل دلاوران هرسوء سردارای شواح آن سو باهم بستند كبر بخون فراهم **جاتداق** كشتند با فوج دلاوران تاتار ستمكران تاتار سلطان رلا بررلا فروج جیس گرفتند بر حای کمیس کمیس گرفتند از گنبد دیلناب گردون دیبردگ هزار گودی بیرون آید بزمینیان هبیشه انگاه بچینیان هبیشه

در بیان مصاف کردن راغب با کورنگ تاتار و گریختن کورنگ از پیش راغب

يرخاش گذار ايس حكايت ميكرد چنان بهن روايت با آن بت نو عروس رنگیس میرفت درون ز سرحد چیس هر روز چو مالا تازلا منزل هر وقت روان روان مراهل بر نافع چو ماه در سواري مىرفت صدا جدا بتزئيس چوں ابر سیاء اشکر جنگ كيس كينة تازه را چه بنياد دور از عمل صواب آمد چوں شیر مبارزاں دویددد خورشید فلک سیاد گشتاد

كان بستة عشق زلف جانان رخصت شدد از جاب خاقان مرغوب بصجلة عبارى لشكر همه پيش و پس بآئيس شاگای شهود گرد کورشگ شهزاده میاندی فرستاد **پیسرانا ازو حدوانب آمد** صف از دو طرف یال کشیدند سردا بدماغ داه گشت

گردید علم سنان و روگید غريد چو شير کوس روځيس دهان غنهـ الله صور آواز درای و بانگ شیپور بكشاد ردگ از رخ اهرمن فروریفت خر دبره بورخ شور انگیفت گردید حگر ز شور او خون آمد ز تپیره * شور بیرون شد مغن چی آب تیرد ز اواز از طبلک جنگ قایم انداز فریاد و فغای ز دیو آمد از ملق دهل غريو آمد آشفته دماغ گا و دم إ كرد چوں معرکہ جوش اشتام † کرد بر میسری نیزکار شد راست راغب صف ميبنة بياراست از آهي گرز و تيخ و خنجر شد پیش و پس صفوف لشکر بار کوشک مع غیار بار شد چون کری گران حصار در شد با چنبر چرخ مستوی بود کورنگ دگر طرف قوی بود چوں برق سبک بگرم خیراں چوں سیل بجوش آب ریزاں با یک دگر ازسنان و خندر درهمر شدید هار یکی دلاور گردید چنان بخود و تارک جابك ميارزان شد سرخ سین لباس کیشن از پردة مغز تا بسينه مینای سیهر رنگ بشکست از تیخ بلا رکی بروں مست در خرمی ینبه چوں شرارد ياري کو≍ يسهند مادنند هربر شر زبردست نیزه و کبند هر دو در دست چوں شیر رسید بر سر جنگ در داد عنان بفوج کورنگ دستنت کمر براء پیکار برو يلان تا تار

شهشيار

راغب

رفتند

^{*} طبل و کرس و دهل

ا غلت الدي و رور و الحدى ـ نظ تركيست مهمى ستم از برهان وعيره

[†] خرماء و عرشاء (ار غیاث)

اختر شده دور از مساعد از بکتر و از سیر گزشته هر سر هبه کشته کشته گشتند از کشته چر پشته پشته گشتند فوهش شدی تار یک بار گردید تبام ملک سرهم گردید ز دست خصم یامال شيشة شكيبش بشكستة از ياية اعتبار عاطل

از مر دو طرف چو چپقاش شد در سنگ سیع تب خلش شد افتاد شکست بر معادد تیری که ازان دو بر گزشته عورنگ گریفت سوی تاتار غارت شده لشكرش بيك دم گهرای دواب و رخت و اموال بد دید زعقل سد فریبش شد هر که زند قدم بباطل

دربیان المدن راغب در شهر ختن و پیخام نسبت ناسک با صنوبر دختر بادشاه ال جا وقبول کردن او بحد عذر بسیار امر نسبت را

شهزادة شير دل ز كورنگ چون يافت فراغت از سر منگ زای فتح شگفته چون چین شد هدردگ دیار برختی شد سلطان خرد پیژوه آنما آمد بدفراترش ازان جا خدمت كردلا بقدر امكان يبزرفتك ورا ببرسع مهمان شایان لیاقتے کی باشد آئیں ضیافتے کے داشد سر بست میان برای تعظیم آورد بجا زرالا تكريم در ماند بشان و شوکت او هر یک نشنلفت یک سر مو آری چر رسد کسی باقبال ادبار شرد چر خاک یامال

بد ردگ شود بیفاسی * شکل از دست رود دی بیکسی شکل اقیال کند دگر بن محکوس تبدیل شود لباس مندوس دانند خردوران عالم فرقی که بود بآن و اینهم گاهی در جزم و گای در دشت بودند بكار نيك معهود مطالب کای والی مرجح کاهید بضریندی تیو داسک داماد شود چو :دستگیری گردند بهم یکی دو گوهر آئیس مداورت بگیرند مایک یمن امیر باشد در من حکم ترا مطیع و منقاد بی راید در دگیرم انصاف اگر کنی تو ایس است من صاحب تاج و صاحب گاء هم بستر بادشاه باشد بگذشتن ارین هزار عیب است زنهار مباش در چنیس بند شاهست و وزیر هر دو باهم چون مهر و مهست یکدگر هم هر چند حدا ازیس بود او بر یک شاخ است گرچه دو یر یک اصل بود بآن دو صوهر

یک هدفته بنای و نبوش بگذشت ی ستارگان مسحود دوزد راغب داشامت ختس دود زیس هارچه دو دریاس ممالک فررده بلود اگر دکیری زیب است که ناسک و صنوبر تزئين مناكمت يذيرند کیس همر یساری وریار باشد والىي بىدو گفت كاى ماك زاد امری کی کنی بجاں بیدیرم لیکن سخنے دگر درین است كوهست وزير زادة شام دختر که ز دسل شاه باشد پیوند مناسبت دزیب است شهازاده بگفت کای خردمند نور است یکی درون هار دو

^{*} معلسی اور بیکسی کا قادید درست مہین

زاں یک چو دگر بذائقه نیست لیکن چندان مضائقه نیست اينان بینند باصل دور بینان بر اصل بود قرار سلطان كردة قبول ييوند القصد يس از دلائل يند يبررفت سخبي اساس مضبوط گردید بهر قرار مربوط شد شکر و گل برسم دیریس تقسيم بدوستان در جلوة دلفروز فرخ شد از طرفين روز هرخ

دربیان زفاف صنوبر با ناسک

روزیک قران اختران بود دو روز دمان ز گلبران بود يىر دور چى مالا شد شبستان بر هرکسے کارنبی سیردند مرغوب که بود میر مجلس شد در حرمش امیر مجلس رئگ افروز ششاط مردان میکارد تباهر بنزهر پیار شور دل برد رمایه تا بساهی بردند زخود دل شكيبا مى بود دران يو ردگ لالع سيبيس بدنان ببادلا نوشي مه دف به بغل ییش نشسته مهر از حمر تازی بر کشادند شهشاد قادان مشک مویان چرں ھالة مع حلقع بستند

شد شهر تمام چوں گلستان **بنیاد سرور طرح کردند** راغیب شده بر بساط مردان سلطان ختن برای ایس سور رامشگر خوش سرای شاهی قبرالان خبسته أوا رخشید چر مشتری بیاله ساقی بعدار گل فروشی ذاهید کبر برقص بستع بر بانگ رباب در کشادند گلرنگ بتان سادی رویان ستارگان ببجستند مادنده

دلاله بران قد صنوبر آراست لباس بيون گل تر بر بست عصای دور آگیس بر بید قبیص زر کش بیس بر تارک آن عبروس نامی بند است زبان کلک ز ارقام حاجت دیرد برنگ زیور چوں صبح گہر برو فشاندند در دست گرفته دست ناسک بنشائد به دپلوے صنوبر سعدین شدند هر دو آختر بر بست جنان که دور شد فصل گشتند چو روح با جسد يار مشتاق بدرما بهي شد در پرده شدید ماه و خورشید کردنید بیدست شقد امید حوشید زعشق در رگش خون زان گونه کشید در برش تمگ بشکست بروی گل بدن رشگ می خورد شکیر زلعل دوشیس گاهی بکف او گردی سیمیس گاهی بدماغ دروی دسریس آغاوش شده چاو خارمان کل ييدوست ببجان تازلا جاني بهار بيدا از زير کسر بل نافة آهوى ختن ديد در كرد الف بطقة ميم سیمیس قلبی بنون در آمد زریس رقبی بدون جر آمد

معتصر زحواهن گرامی از زیبور مغز آن گل اشدام آرابیش مای شور بیرور بر تافت مرصعاش دشانددند سلطان ختان که جود مالک مهید در هر دو رشتهٔ وصل آبی همر دو گهمر درون پیک تار محمل ز مصاحبان تهی شد داسک چوں دید روی گلگوں يوشيد دهان عنديه آگيس از لالنه و بياسهيس و سميل چنبر شده برمیان میانی چوں گلشی نو شدی هویدا در بسته چو غنچه یک چس دید بشگافت دهان حلقة سيمر

آهد چون زیبدی پر از دور شنجرف درون ز کان کافور رنگ کف دورة افق شد در غنید یکید آب شینر از کشرت شرم چشم بریا بىر كرد حريف جملع كالا در بیخودیش شتاب رفتند یک مست و دگر چونیم هشیار یک چوں بن سرو دو دمیده در خادمة خويش كرد آوام آخر ز تصرفات داس.ک گبردید بت دگر مهالک

هیمراسی مالا در شفق شد شرگس ز سرشک گشت در دمر شد عرق * بت بهار سیها نارش ز قبری دیرفیت دالا هدكوش بهم بخبواب رفتند در وقت سمر شدند بیدار يك چوں گل آهتاب ديدد مک چند صدوبر گل اندام

دربیان نهضت نمودن راغب از شهر ختن بطرف ملک بیمن و ملاقات کردن او با

مادر و بيدر خود

چوں رایت صبح نور افشاں در گنبد چرخ شد درخشای راغب ز درون خواب گاهی آمد بیروں چو صبحگاهی بر رفتس خود مسارعت كرد بر سبت وطن مراجعت كرد رخصت طلب از شع ختن شد مشتاق قلمرو بهم، شد شع نیز ودام کرد او را در حفظ خدا سپرد او را در حملة دافع جلوع كست چوں سرو بیا در ایستادی

مرغوب و صنوبر سمن بر داسک برکاب شاهنز ادی

^{*} صحیح . عرق . بدتم اول و ثانی ـ

بوسید زمین و عرض کرده از شویش ادای فرض کرده کیس فوج طدر ادر بتارتیب باید که رود سوی سر اندیب بینیم شتاب روی مقصد دزرفت التماسش ميرفت بفوج بر قياسش چوں راست رواں رام سالک رفتسد يلان گرم رفتار هياكل غريب ديدند گهن گرگ رخان سرده آزاو مانند شغال طر3 خرطوم کشان چو فیل چندے ییچیدد ز مو دکف کبندے تر زشبشير در از منقار هر سوی روان دوان زحدها شهزادی ازای صور ز عبرت کردید بفود ز روی فیرت چملند مشکل آسوده بالكة وطن شد ایس لشکر دا گهادی از کیست از راه کدام سر کشیده از تیس و کمان و تیخ و خنجو نزدیک شهه یمن رسیده شع را زخوشی دوید داده شادماني **يسييار** دجود گہر نتار ارکاں كردند

رأبي رام رويم سوى مقصد ر اغیب لشكاركش شاه باود داسك از دشت خطر دما و کمسار در رای شدید بس عجیبه گع آدم اسب روی خونخوار درزینه و شاخ کردی مردم مرغان هزار گوت. چوں شیر دیبوان و سباع و دام و ددها از قطع منازل ومراحل آسان مي كرد حتی کم بسرحد یمن شد بهرام شنید و گفت کیس چیست خصم بدم از کما رسیده آراست برای جنگ لشکر ناسک چی صبا زمیس بریده زادع از مقدم بادشاه بهرام ازای بهار جادی رفتند به پیش او بررگان

شد خادی دخادی عیش ظاهر سر بر قدم پدر نهاده مرغوب ورا دمود تسليم بر مج كميركان ز تعظيم گلفام جو گل کشاد آغوش آمد بر آن بت قصب دوش حان کرد بهبر او گرورا انگاه بیشم تر در آمد بر گرد سر پس بر آمد حاں باد فدا بہرار مادر شد سوی سرای خود روادی در حسب مراد سازگار است هر لمظع بتيجه ديك زايد كر أبر سيه سفيد شد آب گاری که بدون چشر دم دیست آخر چو شود درست غر دیست

در شهر ازیی سرور ٔ وافر چوں بنده رسیده شاهزاده دا سیدی کشادی مای ندورا بسیار کشید تنگ در سر داسک همر دا بت دگاده یا رب چه سعید روزگار است راحت کع پس مشقت آید از تنگ دلی مشو تو بیتاب

دربيان وفات كردن بهرام شاء پادشاء يهن

خونیں نفسان ملک تقدیر کردند بایس طریق تقریر کاں شام یمن بطاق رنگیس میخفت شبے دم تخت زریں هدوش بات یگانه سوده ببرغــز اربے جاو كرديد حماقل نو آقيس چون سنبل تازلا بر ريامين فن زلف معنبرین ز گردن افتاد فرو بعطف دامین چـوں مار سیع بشاخ صندل زينسان گرديد دهشت آلهد

قارغ ز غم زمانت بوده داگاه بخواب دید مارے آویددت پیچید بآن خدسته هیکل پهرام ز خواب وحشت آلود

هرش از کنف دماغ رفته شور از دگر چراغ رفته خوبان ممل شددد بيدار چون هاله بهالا شد يديدار درو حگر تراشی از دیدهٔ تر گلاب یاشی چـوں زاں سکتھ مہوش آمد چوں شعلة خس محوش آمد زاں خواب دمود شد چو اطهار افتاد چو سايد شد دگر بار شد چوں بن خار گلبن او بشكست سفينه لنكر خويش کم مادد در اختیار سکای کامد خللے در اعتدالش بستند کبر سرائے خد.مت تا چیدز شرد ادای خدمت ایکن چه دود که داروی موت شد یک قلعر از ریاض طب فوت تسکیں نام رساند هیچ شربت چوں رفت شکیب از مزادش حستنه ز دشت بر علاحش تا اخد کنید مگیر هیوارا میبود ز آب رود جریاں در بدر عمیق میل میکرد وا كرد نظر يتى تماشا ز طیاسان سیلاب آهری سید فتاد از آب از دیدن آن ملک مترسید زان صدمه بسے مغویش پیچیدگ بد تر شده از نفست مالش آغر شده از میات سالش والمست که آب از گهررفت خورشید امل باب در رفت،

افتراد زاوج تضت ياديس گودي كه گلي ز شاخ نسريس ردند تب آمد و گرم شد دن او از باد مخالف ستـم كيـش در ددر تنش رسید طوفای دیدند محالجان جاو حالاش گردید چنان باو صعوبات بردشد دران درون صحرا گویند که اندران بیابان آب از سر کولا سیل می درد شه دود نشسته اندران جا ناگاي

ارکان رکیس خویش خوانده دردیک بصدر در دشانده گفتا كم شها بگوش داريد ايس مرف زدن بد هوش داريد واغب که گلے است نو دمیده لخت جگر است و نور دیده از تاج شهی سرش مکرم قد در طاعت دو تاه دارید بل رشته سد و بست آدم خوبی هجه در دقاش داشد دو حرف بگفت ار سریند هستند ر کاهـ ق برايا کیس هر دو دخات خود گرامی وردی چید سود تو نیاز داند از ظلم دی سلطنت زوال است خود ماند بیرخ روح بشتافت از حسرت محص وا درآید آشفته حیال و حال دییا چین ازدر هفت سرنگیس است پیچیدهٔ زهر و انگبیس چند

بنخسروي مسلم امروز تعظيم ورا شگالا داريد شوشاع نتنبا و شاع عالم دبيود شدا رضاش باشد روانگہے کیرد سوی فرزند كاول ايس ست از رعايا ديبگر چه دود سيالا دامي گر از تمو ضوش اند ملک راند از عدل بع مبلکت کبال است ایس گفت و جگر زآم بشگافت م.ودی که باغنیا در آید ایس است به بیس مآل دنیا ایں شش مہتے کا نقش چین است زیس لقمهٔ خار در کمیس چمد

حکایت هم درین معنی گوید

چندیس کلکے * قلیل درهنگ بودند گرو بوام دل خسته وسینت چاک از غم چون ابر رگریه چشمهاشم

^{*} شره و دا مبارک (غیاش)

روزی ز اُساری گھنت مردے کای تیبرہ دل ستم دوردے از خویشتین بهاکس واعد يىش نو بلا سفن گذاريم وا كرد زبند خويش بارم زایها مطے از نشاں گرفتہ -آن گرد بلا زخود فشاندند کیس دهر چو خصم در کهین است از اوج فتد جروی دستی افتد بسرش وبال دنيا در يندية گرگ صيد ماند شع در سر آن چو ياسبان است نه بهر تازک شد بهر شانش با آنکه جوان نیک فی بود محسن بود و حليم بوده در زیر زمین بد خمید سر کرد دازی بچنیس متاع ابتر حيمار مشو بر طبیباں زاں یس رفتس بدام دیگر حز طور خاری دگارید باشد در تمت مغاک خفته بایده آن مرد بود بحتی گرامی

ما را تیو ر سد خبود رهاکی ار گدیم رزت فراهم آریم سرهمگ شمد و گفت آرے دگداست ولی صهای گرفته مدت نه گرفت زر رساندند مقصود اريس حكايت ايس است رنهار مكس دراز دستي هركس كنع دغورد مال دنيا چوں آل کلکاں بقید ماند گندی کا دقسهات کال الات نه زریتی زیور زیادش جهرام كا او شاه يدني دود عادل بود و کریم بوده از مسند خسروی گذرا کرد تی درچه حساب ای سبک سر دادی مضور از کف غریبان مرهون گشتن ببوام ديگر حاز خيارلا سرى دگارچالا باشد آخر زیس باغ رفت اید گر زیست بود سه دیک نامی

دربیان نشستن راغب بر تخت شاهی بجای پدر ای دولت تازی عهد حاوید وی ابس بهار کشت امید دیروستن سیاس تو گرارم دے توجع دگر سلام من دیست هستمر بتو من اگر تو دادی در ملک سیدنوری امپیرم ایس سکه بدون دقش زر نیست گردید زمان مین گہر سنج زیس گودی ششاند ردگ آمال چوں رفت بہلک جاودائی ار بخت بلدد و رای صادب بهتر زیدر یسر برآمد شد ار دم گرگ حلقه میش شد بر سر صعبره بال شاهير ب در غادة دار شد كيبوتير سلک مہام منسلک شد در در هار طارفیکه از یمان داود حواهند حهانیای میاتش افضال خدای لم یزل شد از رای و ریس گوی بسردند ار رای وزیار شد مظفیر آن سد گهری که هست طالم

من دست بدامن دو دارم جز در گا تر قیام می نیست از روز سخست یار جائی من هم چو تو بخت را مشیرم آب سخنم کم از گهر دیست جادیکه ازاں خرد کشد گلج مشاطة ايس عروس اقبال کای شای سریبر کامبرانی بر جای پدر مشست راغب شد شبح ولى قبر برآمد از عدل شع صلاح اندیش در عهدش از برای تمکیس از بهر ضيافت شكوتر داسک بوزارت ملک شد زاں شام و وزیر یہوں یہن بود خسرو که شکی بیود صفاتش دستور چو او دریس عبل شد شاهای کنه ثبر ز بنضت صوردند زد سکه بهلک چون سکندر يارب بسمال مباد حاكمر

راغب به مجرد دشستان بر تفت یمن بسان گلشان سر سیزی ملک شد دگر گون آباد شدد.د کولا و هامون بر داشت حساب دغل سع سال از حاصل زرع و تاجر مال شد روی مزارعیس درخشان چون در شب تار ماه رخشان گشتند سیه ز بار آزاد از ملک چال ربود دتنه حز چشم دتال نبود فتنه

از کشرت بعبت خدا داد

در نصیحت فرزند گوید

ای حوهر معدن گرامی وی گوهر کان نیک نامی هفت است ترا زسال دنیاد در شصت دس است دیر هفتاد بر ييك أمل سلام كردم تى ھمچو دمال سودوائى چوں مالا سوى بىكامىرائى رانها که رسد ترا ز دوران از رفتن آن منمر یشیمان باید که دو حرف من کنی گوش ایس داروی تلخ را کنی شوش چوں شیر دلاں مهاں شوردی در کشور خیر سیر داری هرگاز نبود ای نیک سیرت اول بهر خدا گذاری اخلاص ضرور هست ای جان از کار تبو کار حتی مقدم يقين و تمكين جرو نيبر سعادت تابد

عس شوبست خود تسهام كبردم کاول ایس است گر در مردی دبیت بادور خیر داری اثيات عبل بدون ديت در هر راهی کن یا گداری در امر تحبدی به یازدان نزدیک خرد جود مسلم هاومن که درد ز ارایش زیور عبادت در ظلمت بيم و صبح اميد ثابت ماند يو ماه و خورشيد ران اهل دفاق منفعل هست دارشد دو رشگ سمس و افسون نقش است بماسر التعالله این است که کلک کرد مرقوم و ارجبندی دیاد بياكيبؤك حا مستفاد مانی اڙ ھار در صمیت اهل علم دم زن در زمرة صالمان گذر كس چندان بتلاش کام مكشا اندک چو خوری پسند باشد ماصل بطبح شده است باطل ٠٠٠٠ تست داني خيريت خويش اندران دان با نیک منش مقابلت شده انسان بابند احتياج است بشنو دو بیت گر تو سعدی گرچه دهنش زفاقه باز است از قرض تو نیز غر ند دارد ایس است دصیمتم دگر بس

تصدیق که نسبتش بدل هست یک رنگ شوی درون و بیرون أن رنگ كه هست صبغهالته حرفيكة بثانى است موسوم ای خوش منش ادب یسندی خراهی که بده.ر شادمانی ائدر رلا نیکوان قدم زن از قرب و جوار بد حدر کس از بہر معاش کام مکشا ڊاشد بسيار كه نا يسدد حاصل عزت بقناعت است در قبرض مشقت است ردانی) نه دام بده نه دام بستان يا آنكه اگر معامله شد جور قدر ضرور لاعلاج است لیکن ز کلام شیخ سعدی وامش مدد آنکد ہے دماز است کو قرض شدا دی گزارد درخانة خرد اگر بود كس

در خاتمهٔ کتاب گوید

المناة الله كيس فسائع آميضت برنگ جادواته برگنج معانی گراس سنگ گردید یکی طلسم دیرنگ رمزی که نهاں دریس بیان است روغس کش شعلة زبان است هر نکته چو جرق آتش انگیز جر زخم جگر جود نجک ریو ار زنگ دگار (سمر) دانی کردم رقم فریب دانی هر لفظ چو دخل . . . شوق درکیس است ار دود دہان سینہ گل کرد بالای هیدون عشق جل کرد گردید قبای عنبسر افشان بسر قامت معنی درخشان در مغز خارد شبیم خون است ایس دسفه چو دسفهٔ بهاریست از داغ جگر چو لاله زا ریست تا مشق سخن درست كردم تارك خودى از نخست كردم آشفته خیال و تیره رایم در کام نهنگ هست پایم تازد یتی ایس شکار فیروز یا شیر صفت سکی بیاید چوں موش ضعیف صد لکد خورد شوكت بامام آفريدند موضوع یکی بعلم دیگر مہر سر محضری فسادے ادكشت بريس حروف سودن . . . بسر آرد در حیاز انقلاب هستم چون نقش بلوح آب هستم

مضهوناش رهبار جماون است چوں من شود ارکسے خرد سوز یهلوی گوزن شیر خاید گر گريـة نيک اين هـوس بـرد رتبت ببقام آفريددد منطور نع شد بر سخن ور ھر کج عنق درم دہادے گوتی شتوان ازیس فرودن کیس آتش فارسی بر آرد

یا بر سر ارتقا شدارم شينم صفتم ، بدا ددارم بستم لب خویش چوں شگرفاں خاموش شدم ر تلخ حرفان مغنز سر خود گداز کردن زبان دراز کردن ویس مهری بکان من نباشد ایس در خور شان من نباشد بردن دحواب ذایسدان ورده دشوار نیست چندان در شعلع زدن پیر مگس را دادن بشراری مشت خسی را دینگر بودم سرگ زدن نیش دور است زعقل دور اندیس ایس دقش و دگار قاطعهٔ چیس يارب خط ايس يرند مشكيل بی رنگ مکس ر رنگ تزئیں تا گلشن دهر هست رنگین گل طرق دست مع جبیناں حرز گلوی دازدینان هم حوش خيال صادقان كين ورد زبان عاشقاں کس در معقل دل قروز مردان محبودة عز و ناز گردان لب چوں زدعا گرفت تزئیں : شدای آمیں

تبت انکتاب بعون الملک الوهاب قصه راغب و مرغب من تصنیف میر ابددی بتاریخ هفدهم شهو شوال المکرم روژ جمعه سنه یک هزار و یک عد و دود و شش هجری

فهرست مضامین و عنوانات مثنوی

راغب و مرغوب مصنفة مير ابجدى مرحوم

	گهار
صلت	همر عمران
1	۱ در حمد داری تعالی
٣	۲ در مناحات
۴	٣ — در نعت سيد عالم صليانته عليه و سلم
٦	۴ ــ در معراج نبی صلے انته علیت و سلم گوید
•	ه در تالیف کتاب گوید
١.	۲ — دربیان عشق گرید
17	ے دربیان آغاز کتاب و ذکر بہرام شاہ یادشاہ یمن
۱۴	۸ در بیان گوش ناکردن بهرام شاه نصیحت وزیر را و رفتن او نطلب درویش در بیانان
	۹ در دیان یافتن شاه دهرام درویش را در دیادان دخار
12	کو× از رهنمونی جوزیند
14	١٠ در بيان تولد شدن راغب پسر بهرام شاه
۲1	۱۱ در بیان پرورش یافتن راغب
	۱۲ سـ در بیان دیدن راغب مرغوب را در خواب و عاشق
77	شدن بر جمال او

- ۱۲ -- در بیان بیدار شدن راغب از ضواب در وقت سعو و راری کردن او در عشق مرعوب
- ۱۲ در سمان طاهر شدن را ز راغب از استفسار داسک پسر وزیر
- ه ۱ سدر بیان دامه نوشتن بهرام شاه در خدمت ملک همام یادشاه هیب درباب خواستگاری راغب یسر خود
- ۱۱ --- در بیان متغیر شدن اصوال مرغوب از غلبه عشق راغب و واقف شدن کنیران و طاهر کردن آنها با مادر او
- ۱۷ -- در دیان فرستادن گل چهره دایه را بنزدیک مرغیرب و واقف شدن او از عشق آن بیری پیکر و آگاه شدن ملک همام ازان
- ۱۸ -- در بیان رسیدن رسولان شاهان اطراف با تحادف برای خواستگاری مرءوب و حواب دادن ملک همام آنها را و طلب کردن تصویر راغب از یادشاه یمن
- ۱۹ -- در دیال فرستادل بهرام شاه تصویر راغب را نزد ملک هام و عاشق شدن او برال و شیفته گشتن مرغوب ار سر دو ددیدن آل نقش و قرار یافتن نسبت ار طرفین
- . ۲ -- در بیان غلبه دمودن عشق بر راغب بعد رفتن ناسک و آشفته ماندن شاهزاده از استیلام آن
- ۲۱ -- دربیای آمدی ناسک نزد بهراه شاه و روانی شدی
 راغب طرف شهر ختی
- ۲۲ --- در دیان غرق شدن زوارق در دریا و بر آمدن راغب بدستیاری تختهٔ بر ساحل بحر
- ۲۲ -- در بیان گرفتار شدن راغب در دست سیاهان حبش و فروخته شدن بدست میر خان سوداگر ملک تبت

۲۲ - دربیان فروختن میر خان سوداگر راغید را دی دست

یادشاه ختن و عاشق شدن دختر شاه سر مهال راغب ۸۸ ٢٥ - در بيان رهائي يافتس راغب از قيد شاه ختن و ملاقات او بأن درويش كه ديرام شاء را تبرة مراد داده بود و عنایت کردن او کلالا سر مود راغب را ۱۱ ٢٦ -- در بيان مرخص شدن راعب از درويش صادب كمال و رسیدن او در شهر چین مدستیاری باری شرادان ۱۳ ۲۷ - در بیان سکوست ورزیدن راغب در خانهٔ گل فروش مرغوب و فرستادن انگشتری او را اندرون طرق کل در خددت آن دلسر مرغوب 77 ٢٨ -- در بيان بر آوردن مرعوب انگشتري را از طرق كل و استدسار کردر احوال راغب را از ربان پیرزال گل فروش ۸۸ ٢٩ - نامة مرغوب بجاشب راغب 41 ٣٠ ــ نامة راغب در صواب مرغوب ٣ ي ۳۱ - در دیان دیدن ملک همام یدر خود را در خواب و آگاهی دادن از آسدن راغب در شهر چین **~0** ۳۲ - در بیان یافتن ملک همام راغب را در شهر چین و شاد شدی او از حمال حمال آرای شهراد یوس ٣٣ _ در بيان رفتن راغب بشكار و يافتس داسك را در صور ١ اندرون كليساى راهب ۷٩ ۳۲ - در بیان دامادی و عروسی راعب و مرغوب اول خطاب

به سخس کسد و انگاه بداستان رود

ه ۳ سدر بیان مرخص شدن راغب و مرة وس او ملک ههام طرف شهر یبن و رواسه شدن آنها دان سه ب

۸1

۸ĸ

	٢٦ - دربيان يافتن كورنگ خلفال مرغوب أز شكم ماهي
**	و عاشق شدن او دران و فوج كشيدن او درام مقابلة راغب
	٣٥ - در بيان مصاف كردن راغب با كوردگ تاتار و گريختن
41	كوردگ از ييش راغب
	۳/ دربیان آمدن راغب در شهر ختن و پیغام نسبت
	ناسک با صنوبر دختر یادشاه آن جا و قبول کردن
44	او بعد عدر بسیار امر نسبت را
40	۳۰ - در بیان زفاف صنوبر با داسک
	م ــ در دیان نهضت نمودن راعب ار شهر ختس بطرف
12	ملک یمن و ملاقات کردن او با مادر و پدر خود
44	٣ - در بيان وفات كردن بهرام شاه پادشاه يبن
1.1	۲ سے حکایت ہم دریس معنی گوید
1 - 7	۲۱ - دربیان نشستن راعب بر تفت شاهی بجاے یدر
1 - 1	۲۰ در نصیمت فررد د خود گوید

1.0

ه ۲ سـ در خاتمهٔ کتاب گوید

ZUBDATUL-AFKAR

ВΥ

MIR ISMAIL KHAN ABJADI

EDITED

ВΥ

MUHAMMAD HUSAYN MAHVI

Junior Lecturer in Urdu, University of Madras



UNIVERSITY OF MADRAS 1951

علیات ابجدی حصة سوم زبل، لافکار

مصنفة

میر محمد اسماعیل خان ابجدی ملکالشعراء دربار والاجامی مدراس

مرتبة

محمد حسین محوی لکھنوی جونیر لکھرار اردو مدارس یونیورسٹی

سدة ۱۹۵۱ عیسری

تقریظ بر مثنوی زبدهٔالافکار از مولانا عجل باقر آگاه مرحوم

مولوی معدد باقر بعدد ملاحظة این كتاب زبدةالافكار ببیر ادمدی مصدف هذا الكتاب نوشته فرستادند ، رقعه ایس است:

گواکب بلاعت و براعت از افق فلک عدیبقالهضامیس ایس دظمر رسا مرتفع است - و دفایس لطافت و طرافت در اصداف اسالیب غریبقالقوانیس ایس شعر مصفی مبتبع از رشک درر غلطان الفاظ فصاحت دشادش که در دزاکت و رنگیمیها بغایت بیبها الفاظ فصاحت دشادش که در دزاکت و رنگیمیها بغایت بیبها است . صدف سیسهٔ حساد داتران بیس همچو دل بحر شکسته تر از کاکل پریشان و از حسد بوارق درخشان معانی ددرت عنوانش که در صفوت و صفا توام پیشیس ایس نکا است . غواطر امبا ردیفوار حویائی قافیهٔ لطف و استصان میزان فراطر امبا ردیفوار حویائی قافیهٔ لطف و استصان میزان مرقاطر قاصر فهم آن را نتواند سنجید و قوافل بدائعش در تنگ مرغوب دادر اسلوب سراسر خوبیها است و بوجه من الوجوه قابل اعتراض و ایراد شیست .

مثذوى زبلةالافكار

يسُ والله الرَّفِيز الرَّحِيز الرَّحِيمِ

افسر فهرست كتاب قديم بسم الله الرحمس الرحيم باب فلك بستة مفتاح اوست مضزن خلاق اماكس درو راست کن متنوی عالم اند لاله فروشان گلستان قدس هست بتروميد الهى گوالا بر سر تفرید دلالت کند طرط زند تارک آهنگ دا افسر اسماء خدای جلیل . . كونيس بدو حلود گر جای الف رفیت و بلندی گرفیت صدر نشین جای الف با شده خسروی ملک الهی نظ کرد خلجة دلا عالم هر دلا هزار زلیف سخن را بشگاف اندر است سر بصفت سر ششود سر بسر

دِاغ سفس را كنه ديار است سبز ار خاط آن لالنه عدار است سبز جملت جهاں چر تدو مصياح اوست طرفت کلیدی که غزادس درو دظم حروفش که بخود باهم ادد شبح فروزان شبستان قدس هر الفش زير نقاب سياء جلوی کند وحدت یک رنگ را گوهور نازندهٔ بصر مزیل با كم ازو هست بقا تاجور بسکه ری عیدر پسندی گرفت رسم کتابت بجهای دا شده هر که تراضع به کباهی سه کرد سیس که کشد شصت قبا در کنار شاشه وش وليبك كلاه سر است شانئة سينش كه دباشد بسر

جهای سرانند دریی داوری روز جنزا هير کنه خورد بيدم او گوی زمیس حلقه فروش و پست ديده وش و سرمه كش ديدهما بحر خطير است سوادش دفر طرط کش سنبل تدر لامها چوشکا بهدرنگ تاوصل شادناد روی دوی را زخودی تافتند آئكه اشارت بهديت عابد را كم سر راز الهي ددو است حاکد درو حام دبودار شد گر بنطر تاج حقاقق دود شوں کہ جود اجروی حور بہشت گرچه هلالیست ولی عنبریس مصقلة زئك موادث بود يا كند دهد ياد ز مام الست شد ببر او عشر کاملخ نیست ورائے کی ریا واکند ايس ريد ملفوظ ريا ادتها هست یقین شرک خافی را اتر

تا نیبود سر نیبود سروری حصری حصیل نیست مگر میم او چرخ دریس ملقه بگوش و پست ملقه زن گردن امیدها فرديد دخير است بياضش دگر معددها تاب دي داميا آری کش مری تفضل شدند افسر ادعام يسر يافتند عوطه دريس سمر هويت زدد فتح در علم کیاهی بدو است أَتِينَةَ حلم يديدار شد درج دراس گنج دقائق بود ملولا کن پرتو شور مهشت تاب دی نیبر پیرخ دریس دافع وسواس خبایث بود حرعه کش آن هیه هشیار و مست سر نهای را چو صدف حاملد فرق ريا را بته يا كند شه بدرون است و برون ده شها تسحيد شدن زيير نقاب عشير

در سپاس باری تعالی جل عظمته شکر شکریس دورد دون بهان آذریس کرد دون را چو شکر شکریس

کرد هید گرهر دامی بست سخس را بدوال زبان ردگ شرف ریفت برین آب و کل كرد فرو ، زال جع شبستان شب ردگ صفا داد دل یاک را كرد درون دييه رومي دسب سمك سيه لحل بدخشان نهود از دخل خار گلی بیر فروخیت طفل گهر را بصدف پرورید اشک هاوا را باسامار دادی کارد سدة ادر از دل گردون كشاد تاج شرف داد سر شاء را فیض قدم در بر شبگیر داشت آهوی چین را کبر نافع بست جر شرف دات گوادیش هست جملة جهان عابد و معبود او اودنت شهنشاط سريس قدم جوهر خود را سوجودش شبرد علم ورا نیز نهایت کما دم لبن الملك زند غير او در بر گرداب ورا هلک شیست عالم اسرار درون و برون

داد بتس حان گرامی بها داد شظر را زبسسر ارمخان دور خرد کرد فروزان بدل شهع قهر را ز کښودي حجيب علم و خرد کرد عطا خاک را از رحم مادر زنگی بشب روی مید از مهدر درخشان دمود زاتش لاله دل صحرا بسرخت راز نهای را دضمیر آفرید زلف چبس را زصبا شادی کرد آب مطر را دزمیس بار داد سدزی دماشید رخ ماید گیج طفر در دل شبشیر داشت ناف زمین را گهر کعبه تست ایس همه برهان خداقیش هست هیچ شع بوده بارل بود او بود در عدم مرد پژوهنده ازان ره شبرد دات ورا بدو وبدایت كحا عیست دریس معبد نیرنگ جو شاهی او مسترد از ملک دیست ئیست مقید ز تقید برون

هستی او دور تر است از مثال هست مبرا ز قیود خیال در بر مهتاب کتابی سوختس هر کد دلی را به نیاز آوری عقل فرو رفته فراز آوری رو بسوی قاضی حادیت کنی دیت حاجیت بدو ثابت کنی

تاب خرد را بدو افروختن

در مناجات

دخل من خسته ز باغ تا رسات داور ضهیرم ز چاراغ تاو رسات حنگ دودی کرد بدل زاشتی ار همه رو حل کس ایس مشکلی کار مرا چوں ر کرم ساختی سر رمیں سر فلک افراختی چوں مع دحشب دی شوم زیبر چالا رنگ هوس را ز سرم دور کس سقد مهمات دراييش آر مهد امیدم بربودان , \$5.0 شارمن ار دور مجسم شها عقل مرا رودق دینی بی بخش تا سرسد زاتش دوزخ شرار تا چه درو حال من سست خيز جا کن روم صرز امان آورم جز تو دگر دادرس مستبسد رسته شوم گر تاو باراتے دهی

ای ز تبو ابدواب کرم داز شد از دو بها وا گری راز شد تخمر ممبت بدلم کا تی من دیدلی روشق بارار باز چناں کی کی دریں تمگ راد مغز تکبر ز سرم دور کن روی نیازم بسوی خویش آر رخت مرا بر در دونان مکش رزق من از غیب مقسم دما وهم مرا علم يقيني بع بخش آب کرامت بگل می دیار روز مصيبت كالا شود رستخيز بہر تفلص چے زداں آورم نیست دران عرصگه بر گزند كشت مرا آب دمجاتم دهي

در نعت سيد عالم صلح الله عليه والله و اصحابه و سلم

جنبش اول کی قام بر گرفت حرف دخستین زییمبر گرفت شاه رسل مدود ده داستان عرش مريم است و فلك آستان شیست ورا کلک ولی در افق در در ما کرد رقام حرف شق دفتر آیات فتوت سدو مهر ضط ختم نبوت بدو تنج سران عادم أمى لقب حامع اسرار علوم ادب يردك كشاى خط أم الكتاب مخبر آگها دل روشی ضهیر، یکه رو و یکه دو و یکه تاز حسرو فیاض سریر امید شام رساولان كم فلك خاك اوست شير فلك بستة فتراك او است مطلح اشوار غاراقب شده گشت عيان برافق چارده هست دمی ازیم او آفتاب عالم گیتی بشب تار بود از رخ او بر توی خورشید یافت داعث ايداد مهمات ورع دي جهرة عباسيان خال ساقیق حال کارگذاران او

هرچه دریس درج ربر صد بود آیه او فضل مصمد حامي ما رور سريح الحساب مجمح اوصاف دشيار و غذيار شاهد خلوت گخ اقلیم رار شاهع افراد سیالا و دهید روشق بازار كواكمب شدة حلولا كنان هبچر ديد چارده عرش بريس از قدمش كامياب تا نع درخشید مع کان حود از گهر او ضوی امید تافت بائى دنيان كمالات شرع زن لشكر شماسياس تيخ دل ياران او قاقد دلها آذکه نخستین شه صدیق هست در ره دین صاحب توفیق هست قیر عبر گوهر دریای ژرف گلشن دین راست بهار شگرف ثانی عشمان بحیاکس ددید عامع آیات کلام مبید یار چهارم اسدانت بود مطهر آثار پدانت بود فتم برو امر ضلافت شده تازی ارو رسم امامت شدی

در محراج نبی صلی الله علیه و سلم

رويت اول كه علم بر فرامت در شب محراج دهل بر نواخت جود شب تار دران شب ملک رو جصرم کرد و رسید از فلک چری بسرا بالکشا آمد≤ الرزيد كنان هديدو سها آمديد زیر سرش دسدت و تنش بر زمین دید دران دم کی رسول امین چه-ره درخشسده پير از تاب پيود چشم مبارک بشکر خواب بود دست ادب برد بآهستگی حل گری کرد ازان بستگی سبوی هلک قصد نهودار شد شاء فلک دبدبع بیدار شد یشت و را کرد چراغان عید در تان باراق زخاود جان کشید چوں نگہش آمدی آن شب چراغ سرق صفت گشت فروزان دماغ يافت ازان مرجح أمالها بود تسناے دلش سالہا گشت دران ختلی ۴ فرخندی هوش شاه تهی کیسه و پشیبنه دوش چوں ز مرم تا در اقصی رسید فوج رسل تا در اقصٰے دوید رفت ازان حاهمه لشکر داو دست ببر آن همه چاکر داو مالا دو دا گستالا تا فتاد چرخ سخستیس بقدمها فتاد حامه صفت تير فتاد اسدران جست سوی چنبر نادی اران

^{*} السيحكة الرحتل الروده و الى ولايتم ست الرددختان و عجم دريد الركامار (عياك)

داشت دمے صمیت خوش هدمی چوں بارادت سوے داھید شد باز فرس چوں بفرا نر رسید بهر قدمبوس دویده شتاب چوں بسفر گرم عنان شد دگر داد جلادت بدو رفت دگر دور اریس یسمیس الله برحيس مبور شده کرد گذر چوں ز سر مشتری خاتم جمر چودکه بدستش رسید چنیر هشتم چو سر افراخته اطلس او داهت بهای دگر هم رحبت ملک تگ و تاز مادد سدری و حبریل بهم بار یس رفرف و کرسی هید را طی شیود رفت سوے عرش و را هم گذاشت هالت ديگر ر قدم جلولا كرد موج قدم سررد و اورا بتنست گشت بیکی گرددوی سر بحبیب طالعب و منظلوب ببيك تنگ تندنند ديد بخود أنجة ترانست ديد باز سوے بستر خود در رسید

گشت دبیر فلک دریم چرخ سوم مخزی امید شد سطح چهارم بقدومش دوید سر زقدم خادم بدوش آفتاب یر سر بهرام نهوده گذر كشت مدد بخش حبايت بدو سوے دہاں داڈرة ششهياں رسم وها تازی (مکرر شدی) داد عنزل داد دگیر ريسة كيواني او بر دميد آن كلة جامة خود ساخته جوں بتع یاہے شدی جلوہگر رخش شتابنده ازو باز مائد مائد ازان شاء گرامی شفس حمصری دگر دید و دگر در کشود بيرق وحدت بدگرگوں فراشت رفت اضافات ازو، مائد فرد چوں گل درگس بع تن چست رست عقل دریس شکته گرفتار ریب عاشق و معشوق بهم یک شدند گوش شنید انجه تواند شنید گردی بستر بهبان طرز دید شرح دهد دکتة سر بسته را مان ابمدی فستد را زیس رای قدم کم زند فتم سفس را بخبوشی کند

خدوت اول

هیچ نبوده ز ظهور صفات شاهد مفقی به نهان خانه بود گلشن صد رنگ بیک دانه بود آدینهٔ بود خیالش دگر بردگی بود جمالش دگر خود صنع و خود بصفت برهبان خود گل و خود غنید صفت خود چبن بود دکان حنس فروشی نبود دقد دران عیبر خبوشی نبود شاء گران مایع تفرج نداشت يار دمي داشت تمناير مل ئفل سر ریشه دمیدن مداشت بذر گری تخم سی زد به کل ابر نبی ریحت برین کل و بل * ساقى گل رنىگ بىضود ريىفتىن کار دگر گودی فروبست بار شوق نهال را بخراتر کشید رفت ز سربوی گل مصویت دید جفود انیه بود کیفیت كنز خمى قابل اظهار ديد ترک ادب ترک شعبورے بیود

خلوت اول که دران غیر ذات بحر كراى سايح تبرج نداشت باغ نبی داشت تبناے گل جام يىر از باده چكيدن نداشت غيب هويت خبى الكينته ئشه دگر گوئه فروبست کار عشق دریس ضبن فراتر رسید گنج جواهر بنهان بار دید ظلمت شب مانع نبورے بود

خلوت دوييم

غلونت ثانی که در انما شعبور کبرد تجلی ز خیال طهبور

^{*} وابل ۔ باراں بررگ قطرہ ۔

ماید رخ شور و شهود و وعود کرد دران ملوید بخف جام جود. علم دران رتبه نمودار شد عالم ازان علم غبردار شد گشت نمایان صور علمیه یافت بهای گهر علمیه درک مقامات تمکن گرفت حوهر تمتال بیک کیفیت قابل اقبال مهمات شد مالا درخشندلا درون حجاب شالا زیک غرفلا جروں کرد سر می باثر پردی بر انداختی شاء یکی لشکر او بیشهار قالب اظهار علامات بود علم گرفت است تعین بدات مبتدیان را یتی تعلیم هست

علم شيودات تعين گرفت صورت اجهال بیک احدیت گوشعدشیس صاحب رایات شد شبح فروزشدة درون نقاب تضر خرد دید گلستان بیر مروج زذى بصر نهان ساخته لفظ یکی معنی او صد هزار لیک تع یردگی دات بود خلوت علمی ست ورابے صفات ایس همهها از یتی تفهیر هست

خلوت سيومر

غلوت ثالث كع مدار شهود جوهر او عرض جهال را وجود دير دور فلک وحدت است آیت تفصیل در سلک او طرح نع صورت بنياد 2~2 حلقة شش حجره مربوط شبح منبور ز شیستان ازو غالب و مغلوب بدون زد علم

ابس گهه دازيم كتبرت است دسفة تكويس رقم كلك او رنگ نه دامن ایجاد شد موسس شد دائرد کی مکی سرو سهی شد بگلستان ازو هالم و معلوم جدا شد زهم کارگری کرد همر را پدید دنرگری کرد ثمر را پدید طالب و مطلوب بديدار شد شد دل فاشوس چراغان ارو شد دل ناقوس غريوان ازو دیبر مخان رونتی دیگر گرفت مسمد و منبس همه زیبور گرفت را داد صلا ما و من يافيت طراوت ساد دگر گون چهن رضم جگر خسته را مرهم بیدید

اصل * نمایان ز فروعش شده صورت آخر ز شروعش شده **بلبل** و گل هر دو بهم یارشد قفل فرویسته را آمد کلید

مقالة اول در الفرينش الدم عليه السلام

غافل ازان عالم افلاک بود داشت شرف برهمه افلاكيان خسروی در کشور ملکوت شد خال عصى از رخ او آب يافنت تانع رسد چشم بدی را حمال

مشت گلے چوں علم افراخته شیر دلان را سپر انداخته طفل جهل روزلا شهنشالا شد داغ دله داصية مالا شد خاک سید را شرفے شد یدید بوالبشر صاحب اسما رسید گنج جاواهار بتع خاک بود چوں ز سر خاک بروں کرد سر ریضت برای لشکر گردوں گہر گشت خلیفه بهمه خاکیاں خلعت تشریف بیر در کشید چادر سه لشکری بر سر کشید شاهي او الكة ناسوت شد چودك جمالش بجهان تاب يادت نور درخشان شده عیس الکمال علم الهي زدلش آشكار فيض خدائي زلبش روبكار کارگهای قدرت اللهی است یور رمیس را چاه قدر شاهی است

^{*} ام اد فدوه اصل دوایان شده ۱۲ مده

کیست بدو داد دل یاک را ایس چه بود دخشش ایثار و جود شد بكفش خاك سيع كيسا فرش ورا كرد المي ير آب گلفن طباخ ورا در خورست ازو گلشن پیروردگار ڪر د فاش ازو صورت تلبیس شد كيست ازيس قضيع * كند گفتگو خاک شود باز زر سرخ ردگ ديددية و شوكيت سلطاني است طوق گلوهست بهایندگی هست همین حرف سرا وار ما

ایس چه شرف هست کف خاک را ایس چه بود سر دبان در وحود ایس چه بود زر گری کبریا رکن جهارم نبود جز دراب هبهو يكي تاودة خاكستر است حسم کسیف است شدارد وقار خوار ازو هیئت ابلیس شد ایس همه قدرت که نهد غیر او سنگ شود آب و دگر آب ۵۰۰ ایس همه از سطوت یبزدادی است تاکی پیدید است دم زندگی غیر ازیس دیست دگر کار ما

حكايت

رفت یکی روز دره بو تراب دیدیکی گبر گرفتار خواب چیوں سگ دیبوانی در افتاد خوار گرد ریبود از گل نسریس او از را آشفتگی ديده كشاد بر سر ایس راه یتی چیستی سنگ مرا عاطفتت درم کرد بر هولا شيران حهان غالبعر

زیر درختے بزمیں در غبار شیر خدا رفت ببالیس او خفته بضود آمده از خفتگی گفت بأن شع كع بگر كيستي لطف ترا دیده دلم شرم کرد گذت على ابن ابى طاليم

^{*} صمیح قضیه بنتج اول ر کسر ثابی و یام مشدد (غیاث)

بو لهيي نار بتو عائد است لیک مرا الفتے با خاک هست از چه برد سری تو این نیل جنس دیست مز این هیچ درین ما سفن گشت مسلهای د شد دیس و داد

خاک منم کنیت من شاهد است گر قدمم بر سر افلاک هست غلبة ازان كرد بهن ميل جنس لطف کجا رشک بیود غور کی گدر سبک حست و دبیا اوفتاد شاید مهای داد ردای خودش کرد مکرم زعطای خودش

مقالة دويم در تنبيع غافلان

کار پیراگنده را عشق دبر دقش کرامت کشد گشت زیک دملع در آب آشنا ری زن آن خسته شود صد نهنگ تا نه دهه حان به نهنگ دنی رخات گران مایس مکس ریار چاند حدبة اقبال نه شد رد نبون تا چه بود دولت ایس مقل مان بے کے کئی مکر رہ رستگار تیشه بریس یای هوس در فگس دقطع شدی خاک کشیدی بدان نقطة كل شو كنه مهان سر كني کار شقط را متحدد گذار

عشق خدا مرد شتادنده را حمح کند دل که بخود دار ندامت کشد هر کا دریس دشت سراب آشنا تا دی گزارید برای یاے سمگ جه که ازیس دمله قدم بر رنی چند دریس ورطه دمی شو سراه قا نشد آن شاء * ازين جه برون شقل مکای کرد و را در سرای کار مکن تنگ بخود زینهار شفس دغل را بتبر بر فگس از چه دريس دائرة خاكدان شقطة كل را بازمين در كفي همچو الف شوز نقط بر كنار

^{*} اشاره پر پرسف علیدانسلام - ۱۳ مده

حلقة ابواب تصرد ژ نی اراد بريس فرق تبلق كشي تا نا داد دوادید برخ آب دمج روشق اشوار دل اشمهن حوهر بد آئينه را بد کند در کمی حسن تاسف کنی روز شود کم چو گرفتی حساب عبار گارامی بتلاش درم مشتری عشق ندارد زیان هستی موهوم بخارت کنی در عرض خاک سیم گوهری رو بسری کی کی دیابی شرف قلب دیرزد بر هر مشتری قلب دود بر محک امتمان گالا دیا خدده رند صیرفی ار چه شوی دست تهی باد سنج شیشم تہی گشت چم قلقل کنی ير شرف سنگ جزا ميدهند مايية گرائند هم المقلمون یله سبک را نیود اعتبار یاره بود نقد مگس طینتان كفع هبال بع كم موازيس بود

یه که در ملک تفرد زنی میل دریس بشم تعلق کشی تا که نه سوزید تن خویش شبح ضود دی شدی زیر ملبع لگن تیری دلی شور درون رد کند حسن عمل را چو توقف کنی خور بزمستان که بدود ریار تاب وقنت نشاطته شده صرف غمر بع کع بیک عشق کشاڈی دکان سود کنی گر تاو تحارت کنی زیس چه بود روز بهی تاجری قلب زر است ایس که تو داری بکف تلب بود قلب بهر جا بری صولت نقاد کشاید زدان گرچه دکیسه تاو کسی مفتهی کیسے براں را چے دھی صرف گنج خاک دریس چشم تعقل کنی روز تحدل کے نیرازو بہند خشك سرائند هم الخاسرون یلی گراں شو کی شوی مردکار هرزی سود کار سبک سیرتان شقد همال به که بر آئیں بود

عقل تم دای شكار صید درای عالم شیرانه کی دامن تو بیشهٔ آموی چیس دام دید و صید دل خویش کن خود دلا شوی صبید کش ادمام کار ایس گهر لبدی صیادی است جهد کس و تیس هگین از کهان سلسلة عقل كسستن دود آن بكف عشق بود منطي در کف تاقدیر سپردن عنان تابع امارد شدن چوں غوی در یشی آن گام زنی صد هزار جسر دی دام و شوازی صرس رخت بر نفس دعل بار نست طالب دو رشگ گرفتار آژ فصل سهاهم در آرد بهار بے مدد عقل قدم برزدری بلب گفتگی روي آئيينى گل دی کسد تا کی ز صورت درست

فست قرا داد غدا دہر کار صید دریس وادی روبط مکس دیدهٔ صیاد کشا و بعد دیس سعی دریس کالبد خویش کی چوں تو کنی صید دریں دست رار ایس شرف مایهٔ آزادی است سست مشو چوں نفس جبریاں معنى ايس جبر ده بستن بود جير اگر هست دگار پاملي بنده شدن پیش خداوند جان ایس دی بود جبر بصد کج روی اشیع ترا هست دران اختیار انبها ترا نیست دران دست رس پس جز ایس حبردنی یار تست عاشقی یک رنگ ندارد سیاز مشرب خرود کام سیایت بکار عشق بود از خودی خود شدن حاصل ایس رئگ رئد موجهو صورت او معنى اسها بود عمية يتزمردة صورت يرسن

حكايت

داد دلی را بیکی لالنه گوں داشت بدل تا سر سوفار غرق رفت ز خود بادل افریعته کردیکی روز ورا امتحان لاله رخ خود بخراش آورید ساخت بیک دلق کیس پیرهس ابر سید در سر مد بر کشید كس نشاسيد ورا زيس وبال واسع كند ديده بديدار خود گشت مزول تر ز دخستیس بدو طمطنت بر چرخ ربرجد شدة سایه صفت در پس دنبال او گفت یکی روز نگار شگرف خرمس برباد دلا زيركي بر تو سزد بنضت کشاید درے ایں بید بود وضع بھی راست گو تاج سے کاکل عنبر فشاں سرو سهی روضق گلزار بود دود بجا در سر من سوختن گشت دریس پرده دگر گونهکار رفات زمان انجه که تو ديدهٔ

بود یکی خستهٔ شیدا درون داوک دلدور بست همهیو برق بود چنال بر رخ او شیعته آن ست سمگیس دل ما مهربان كاكل مسحبى متراش آوريد كرد برول جامة ديبا رس درقعة يشهينه بارودر كشيد كرد جنان هستى خود داقعال بود گهادش کند گرفتار خود ليک غمر عاشق شوريدة هو ولولة او زيكي صد شده يود شب و رور سديس حال او بر سر یک یشته بآی شور حرف کای دل مجبور سراسیهگی چوں تو سدیدم بوفا دیگرے ليک عبب آيدم ار وصع تو . . بر سر خود چوں بتان لالية حمرا بيهون زار بود شبح بدم دردم افروختس رفت کنون از کف من روزگار هقد مرا انجه که سنمیدهٔ

س ژهه رو سوز بدل مينهي از چه بود ایس همه آشفتگی کل زگاستان چو شود دا پدید کس شع زند کام سوے دشت بار خسته جگر گفت بدو کای بری آء ترا ایس چہ توهم بود خار دریس راه فگندی مرا معنى تاو دام شكندك بهري غبزلا گرلا از دل ما واكسد چشم مروت کند ایس جا عبل معنى معشوق ببود داز او شخصیت تی دید مرا درکش است يار هييشاء به لياس دگر جملت تبجلی دیاکے رنگ نیاست مس بخیال تی سرایا خوشم عاشقم و سایع صفت در بیم حسن اگر رفت دامر بهاک دبیست مرد نباید که دهد دل بیوست

جان گرامی جهوا مىدهي بادل بیدار دریس خفتگی کس بدر باغ نجوید کلید چرں بعدم رضت کشد لالع زار پرتو شور تو مع و مشتری دور تر از حسن تکلم بود غول بيابانه يسندي مرا صورت تو نیست بهن راه زی ديدة نرگس كنه تبنا كند ور نع بت سنگ چه دارد غلل صوت خوش وحسن ادا ساز او ماهيت شخص سرايا خوش است چوں مع و خورشید شود جلوہگر جملت جواهر بیکے سنگ دیست بی تو مرا نیست دگر مهوشیر عاشق دو روزة حسنت نيسر عشق اگر هست بها باک نیست داد اگر مردک ہے مغز اوست

مقالهٔ سیارم در فضیات دل

غشچية دل بهر دو كار آفريد دهد

گلشن هستی چیو بهار آفرید اول آن بیوی وفا بسر دهد مصدر اخلاص و مروت بود مدون اسرار کماهی دل است دل کی مبرا زعیوب سکبست اول او آخر او هر یکیست علبة او در هدي ما اظهر است محبح اوصاف صحائف شديد فرق گدا را بکند تاجور در تع یا جملع ارائک بود سيرگهش روضة جبروت شد چرخ کیس بندهٔ فرمان او در گرای ماید اصداف حرف طفل سخس راست يكي قابله نور خدا شمع شبستان مهيبط انتعام كبرامات شد خادم او والى عالى مقام دشة او دادة هشيار و مست نقويت شير شكاران عشق مشرب مردان حلالت نشان منرل آخر کے جہاں اندرو است حلولا دلا روشني سينظها كان ارل هست شدر بار او درط اگر هست دشد آفتاب دید ز دل مضزی اسرار دل

ثانی آن مدو ممبت دود مطلح اسوار الهلي در است طرفع گهر بدر دران مصهر است مرجع ادواع دحادف شده شای ولی تاج ندارد بسر لشكر او خيل ملائك بود صدر نشیس کشور ملکوت شد عرش بدریس کرسی ایبوان او الجه ليارين علوم شكرف رميز ديهان را شكم حامله بير خرد طفل دبستان او مبورد الهام سهوات شد او صاحب دوالاحترام بندة مجلة او يردة راز الست کار گزاران عشق کارگاہ مرزرع ارباب ضهير آگهان محفل اول کد شهای اندرو است هست کلید در گنمینهها گنج ابد شد همه درکار او پیرداوی او گر دکسے کارد دایب هست خرشا آن کند شود یار دل

مودس دل شو که تباشا کنی غيىر دلت ديست رفيقت دگر من چه کسم رفست زمن دل بسرون شاه كما مصرة زندان كما گر بکفم داد سر رشته دل ایس همه آفت که تو سیمی بهس کش مکش دل زمین و مین زدل ورشع مرا دير سروكار دود کشتهٔ دل هستم و دیگر میرس

کار فرودستند گری و کنی دلبر غم خوار شفیقت دگر تا بکما دند تران شد بخون راز کما سینی رددان کما من دشدم بیش دزرگان خمل ارچه دود گوش دکان ایس سفن كرد فرويام مرا زير گل حنس مدرا گرمی بازار دود تشديع لبر بر لب كوتر ميرس شاکی دل را چه حکایات هست در در ایس قصع روایات هست

حكايت

لیک مدست زن خود مات جود روز جرو همچو شب تيري داک ییر نگم کرد ورا غوب دید دیده گہے خشک و گہے دم شدے اندکی در پرسش احوال گشت يبر بدو گفت كه برخيز زود زیر حباله زن دیگر در آر گفت مرا صورت او برد دل شکوی ز دل از چی کنی نیست سود مهر کند گرم دل سرد را

كفش گرى ساكن گجرات بود شب ننه شدی روز بران سینه چاک رفت بر مرشد خود روز عید چهرة او بار ادر غمر شدے پیر دمی چند برو چوں گذشت خسته حگر شكوق زن وا دمود گردن او را برسن وا گذار كفش گر سادي ازيس شد خمل گفت باو بیبر اگر دل ربود عشق کند صید دل مرد را

برد گمانم که شدی دد زن گشتم ازیس مهت * بتو مرف زن زی چه کند عشق گرفتار کرد دل شده از عشق گرفتار درد زن دگر و دل دگر است اے عزیز هست بسے فرق کنی گر تمین دل بغداوشد مصاحب بود شكوة دل غير مناسب بود

مقالة جهارم در بيان عشق

* Lini and : kive *

عشق ازال خمر دخروش آمده بادی فروش مدی ایداد کس کرد دکان و از سر کس مکس یار خریدار متی ارغوان بادی درخشان بسر هر دکان پارده درون کارد ز سار کالا عشق عشق قوی دست که شاهی کند خاصه بناسوت خدائی کند حکم روان کرد زهر چار سو زخم بیک سو و بیک سورفو از یتی هرکار مشیارش شده رخت گران را بسبک بر کشید شور رخ نقرة و فولاد شد چهرة زيبق هم آزو آب يافت شیشت بهر کل ز متی ناب دار لاله رخى از ته چادر نمود از بنى تعطيم بيا خاسته رفت هاوا باوی گلی چیدنش سر بگریبان بدو زانو نشست

چوں خمر اول کے مصوش آمدی جامر بكف هست شهنشاه عشق میر جنری بیگ وزیرش شده حسن دریس ضهن سبک تر رسید زيب دي عالم ايجاد شد آهن و زر هر دو ازو تاب يافت روی چهن را ز ترد آب دار دیدهٔ نرگس ز غنمودن کشود سرو قصب را ببر آراسته **نهر روان شد زیتی دیددش** غنچه ادب کرد و لب خویش بست لیک نهای رالا دیبامی گرفت مرغ چهن همر بسخی سازیش هرش و خرد خیجه بروی از شعور از شعور اثر اثر عشق یدیدار شد طعبة او شد دل شوریده سر هست نیامش دل آشفته رنگ در یبس هر یرده دبود کید او حسن ببرای شعله یکی روعی است ببرد زمی طاقیت صبر و شکیب ببرد زمی طاقیت صبر و شکیب خبوی حگر داد بهن در خورش خبوی یبر یبروادیه حگر سوختم پوی یبر یبروادیه حگر سوختم آتش زرتشت میرا بیر سر است

گل دسر شاخ مقامی گرفت بادصبا در پتی غبازیش کاله رخان مست شراب غرور ایس همه از عشق نبودار شد عشق بود همچو یکی شیرنر عشق بود تیخ بسر آورده رنگ عشق شکاریست نهان صید او عشق بخود شحلهٔ آتش زن است عشق ببن داد متی دلفریب عشق ببن داد متی دلفریب نیست بدل هیچ نهان غیر عشق عشق نبود است مرا یرورش شبح صفت گرچه رخ افروختم منقل ضورشید مرا در بر است

اشک مان و موصة عبان یکیست آه من و حوشش طوفان یکیست

حكايت

دید یکی دخترک باغبان ردگ کش رودق گلزار بود سرو سهی از قد او یا به گل موی میان سینه بر ادگیخته دار فریبده بود زیورش شاط گهر بخش قبل ارسلان هبری مادر بچمن زار بود ماط درخشان ز رخ او خجل غالید بر سنبل تر ریخته گیسوی او تا به کمر از سرش

داد عنان از کف و مجنون شدی گفت بدو شبة اسرار غويش در نطرش هیبت شاهی نبود در دیس حلوا چو مگس سر کشید گفت بأن عاشق شوريده سر هر یاکی از حسن پیری نیست کر حبرهر ار چی پیود ای ملک نامور از لب ساطان بشود داده نوش دل ندهاد بارهان هاوشامند در خور اقبال مناصب بود نیست دریس راه فلان جس فلان عشق دران سرزده از المر رب عشق چنای کرد دلش را فگار عشق نع گردید اسیر سبب عقد در و بست و گره در کشود خانه ازیس یک دلی معبور کرد صلح کن و دور تر از جنگ شو هركم ندانست بگهراهي است

شاء براى داكرة مفتول شدة خواند نهای مادر او را به بیش او زایا جاک گریبان دود عشق ملک را زادب درکشید یافت ازیس حال و زیارش خبر مالا رخادت بسراي بر یکی از قوم رعایا نطر طرفع بود دخترک گلفروش دت که نماشد شرفش ارحبند يار همان دع كع مناسب دود گفت سدو اشک مشان ارسلان شبح به يروانه چه دارد نسب بلدل مسكين چه بگل داشت كار عشق دخواهد ز مودت ادب شايد مع القصيد دكاهش دمود عشق بسیل حرف دودی دور کرد یک شو و یک دین و دیک رنگ شو عشق گل گلشس اللہی است

مقالهٔ بینجم در نصائح ملوک

تسويه مر دو بشش روز شد

کارگزاران کد عمل کرده اشد کار نمایان جا حل کرده اشد أرص و فلک چوں کے دل افروز شد

لغل یس از چند بر آمد ز سگ شطفه منین شد درمر بعد دیر تضر زگل دشونها شد بوقت بدر هلال است ولى دعد صد لسب زتاسی بلب آرد سفن چیست تانی کا تحیل بود فكر رسارا كالاخرد گفتك الد کارکنی گر تو شتابی مکن دير بيا ليک خوشا تر بيا مدركه شد قوت بازوى عقل شاء همان بده کا خدد بار اوست شام جهان بيرور عالم نواز عدل و کرم رینت خسرو بود شالا اگر هست رعایا برست وردی دراں هست خلل بے گہاں عرد ترا شاء خدا دبر خلق ايس هيد هستند عبال خدا حملة ديك دوع بسي آدم ادد ليك سيرد است بتر ايس همة گرگ شدی از یتی ایدای شان قسبت صدكس بتاو تشارياض كرد حلق کنی وا چودهان دینگ

قطره شود در نصدف از درشگ چشم گرسنه شود از دیر سیر نعل تهر ريربها شد برقت طفل شود دعد دسے هوشهد کارکمی گر دتانی دی کین در بیتی هرکار تامل بیود دہر هبیس اهل سند گفته اند از سر تحجیل خرابی مکن چوں صدف از بصر بگرهر بیا حوهر تابندة سيروى عقل مالا همان سلا كلا فلك دار اوست شد ز خداوند جهان سرفراز چہو گل هر روزا دگار جبو جبود ياية اقبال بأن قادم است دشمنی خلق در آرد زبان گسج و گهر داد ترا بهر خلق خورد و کلان هر هما مال حدا شور چراغ همة عالم اند چوں کے سارسد بیوویاں رمع فرس داری ز خدای حهان تا تیر رسانی دهیه درد درد حملت کسی دلع چالا از خاک و سنگ

از چنیس اعبال دتی منفعل
سیدر خوری گر تو نشینی بخوای
چند صبا پرور جای ایستی
باز ردای تو ملک در کشد
نیست ازیس بیش بتو یک درام
مال تو پامال بدست تو خاک
باز گزاری بگرولا خسان
خود برود یک طرف اندر رمیس
خود برود یک طرف اندر رمیس
مفت یکی کندهٔ دوزخ شدی
مفت یکی کندهٔ دوزخ شدی
از دگرای پارهٔ نای را مخور
هبچو سخی در لب حنبان اوست
رزق رود در یتی او باز پس

رزق کساس میخوری ای تیبری دل قسبت تدر هست یکی دارد نان هست یکی حامه اگر ریستی وقت دگر رفتن تو در رسد هست هال پادر تبر دو درام چون تو روی زیر زمین سینه چاک مال بگیری ز حقوق کسان مال بگیری ز حقوق کسان یک تلف حق ز غلائق کنی پس چه گرهتی تدر ارین داخری وای بتر زانکه سیمه رخ شدی تودی در رق کسان را مضور روزی هرکس ته انجان اوست گر تو کنی بند در ررق کس

حكايت

یافت فراغت ببقامات سند گشم خریدار وبال سپالا خدمتیال را همی مهمبور کرد گشت یراگنده چو در از صدف گشت برای مفزن شد کامیاب می برد از گنج شد حق نیوش در مسر ایس کار یقی چیستید چون شد غرنی ز مهات هند چشم فرودست ر حال سپاه اکتری از لشکر خود دور کرد چونکه بگردید سپه بر طرف دیدشبے چهد جوان را بخواب هر یکے دیک بدره کسیده بدوش گفت بآنها که شها کیستید

هست هید در تن فرمان من سرقع نسازيد مكر داكسان كلا تبو هندوز استى گارفتار خواب حق يس شال ايل همه موحود كرد حصة شان حمله بشان بسيرير خوادد سیع را زندامت دی پیش در عوض گریی تیسر نهرد کرد مسلم بہد هرجد جود دشده همال به که شود منفعل بسته در آرند کشیده بسر بار دران مفزن شد دسیوند دار کشادند زبان در دراب انبية خدا گفت بها ميكنيم میکندش در پس او کبرک او رزق دگر داری فرا تر رسید واسطه حستس شه شكوتر بود رزق یتی مرد شتابنده است

گئج من و سیم و زر ازآن من سرقه حرام است بمال كسان آن همه دادشد ملک را حواب رزق کسانیکه تبو بیدرود کرد روزی شان در یتی شان میبریم حست ملک اشک هشای سینه ریش محذرت آلودي تنكلم نهود وصلا معیشت ز در فیض وصود لیک فرو سر بگریبان ضحال دید شبی جاز همان سیام و زر أشجيع ربودند هبه أوردد عرد ملک بار بآنها خطاب كاى شيخ فارخدد باجا مىكديم روزی هارکس که جود جهر او قوم مرخص شده یک سر رسید روزی ما در کف دیگر بود قا بجهان مرد بضود زنده است

مقالة ششم در شرف بالمداد

صبح شود ريب رخ لاله زار هست کلید در دربستگان

ای چه خوشاهست دم دامداد غیر خدا هیچ نیاید بیاد گل بچهن صبح در آرد دهار مونس غيضوار دل خستگان

مطلح رخشندة انوار كلشن شورستة اسرار حق حق مظهر آمار جدید و قدیم اشظار خدای کریم شمة أب لب روحاديان حاں مرتع شيران سيابان سورة اخلاص دراس شد رقم مصحف آيات حمال أسمر خنده بلب ، حامر بكف ، حاوط كر هست بت تازی رح سیببر آدبسة روء هدي مهوشان نور فزائم دل طلبت نشان دهد روضهٔ حاوید را دهان دامی امید را بياد درج گهر بار هیبوضات رب يور شرف ديدة زهدان شب طالب آن هست درون امان زياس شیکیر نیادد عامل مضلص او رشگ زر آب و گل خادم او خسرو اقليم دل افسر ير دور سرمي شحة تابح أو هر كه شده شه شده ديده فروبست ز اشوار او وای بر آن کس که نشد یار او در ری مقصود بریدی شه کرد هر که دران سوق خریدی دی کرد همجو فلك يافت قوى دستگاه تامر اجماس خر صبح گاه مرد کما تا گہر آرد بینگ بسمر سمر گرچه سدارد نهنگ شرط بود سار حاواهار بصار خفته دلان را چه خبر زان گهر هست خزف ياري گهر بيش او ا چشم اگر نیست بکس نور مو بل سير دسنة آفات شد زنگ زد ای دل عصاه * شد نیک کند گرچه دعا ، بد شود قیر هدایات ازو رد شود صبح دمش مرهم كافور فيز الوک عصیاں جو شود زخم ریز جرد ازیس مردم نادان شکیب آلا ازیس عفلت مردم فریب هست سعادت که نصیب تو باد وقبت احابت كه ببود بامداد

^{*} صحيح عماة ـ سلا تسدود ـ جبح عاصى دبعس دادرمان ـ

حكايت

بود یکی دختر حلوا فروش قند چکبدی زلبش همیو دوش گرفتار جمال مهش مالا سبک سیر غبار رهش رفیت گداتی بیر دوکان او کیرد گذر بیر شرف خوان او لیک بدستش نی فلوس و درم مفلس دے سرگ و شوایش درم روز دگر هم بکشش زر نبود كرد تقاضا درو آل سيبتس كه خورى ترو حلولا بدلا زربين حرف د زرگی دگدا درود یاد رد دشود هیج دعا جامداد دید یکی دیدر گرامی شکوه داد با و صد درم از دست خویش مرهبی نگذاشت بران نازه ریش کرد خده از راه فضل و کرم زير لماف تو بود صد عدد چودكه كدا شاء شده زاى دوال كشت دگر گوده درو تيره حال دید ورا چوں بدر گلبدن سر زخران کرد جرون آن چهن كبرته شده قصه دگشته دراز

بود دها غنية شكر فشال رشتة دندان گهر كهكشال حلولا ازو واهر گرهنت و ردود داله كمان شد ديد بيادان و كود گفت برو رادب دو صد درم صبح دم از بی سیب دهد و کد کرد دیدامادی خود سر فراز ایس همه از فیض سمر آمده خشک درختش بتبر آمده

مقالهٔ هفتم در باز جست پیر کامل

توسن دل كرة حاهل بود رادض او مرشد كامل بود آهن تيري نشود شرم تر تائي رسد شعلة آتش سير

تا دندورد دشک ^ه ر آهایی گرای ژر دیم شاود شهع فروز جهاور جبوهبر فولاد سحنجل شہ د در کف استاد دهد آب و ردگ بادة حال بخش كند ميفروش صحبت كامل چه بود كيميا کی رود آزار ز دوای سقیم نبض دلت هست ددست حبيب ایس ر دلت دور کشافت کند نسخة او ير زخبير دل است قبور خدا از لبب او در حهد می سرد آنار قرار و شکیب منزلی از شای ممالک دبیرس درسر هر كوچه گذشتن ز چيست معدد گرال از چه شوی چول زهیر خبوار شود انگاه بدود سست خو هست همیں حال بیدن تاکع هست كيست دريس قالب دو عيرروح هست كنون هديو يكي يارة سنگ تا ببرود زشگ ازان گوهری شير شتابنده كرفته است صيد

آڈینی ساری حو مکمل شود اول اگر هست درخشان دسنگ شيرة ادكرر اكبر هست دوش در صف ارداب تصرد دما باندهاد دلح دوايت حكسم هست رگ دست مدست طبیعی او ر سدن دور دحاهات کداد محمون أو أطرد فل الدت صاحب اخلاص چولت واکسد ناصية او زتماي عيب گر تبوروی رای ز سالک بیبرس بندة هر مسخم لا گشتی ز چیست دامن مردان خدا را دگیس مرد همان جه که کند حست و دو صعبت ديرينة ايزد يرست كلشن انواو دمار فتوح لیک بران آئینه افتاد زنگ روبه سوی خانة صيقل گری سرد پیژوهنده بر آرد امید

^{*} الهي سطدرنا دستة جرب ، هترزا، كهي - (غياث)

^{- 1 12}xx x -

[‡] ماهر در ان مشهور .

روبه مشو روبه بگیرد شکار هلا الی است دل اولیا الی است دل اولیا جان ترا گر دریاضت کشد فربه مشو نفس یدیرد غرور قالب و حان هر دو بقابل سپار لیک مخور غم که اگر تن بکاست رنج کش درد دلستیم ما هستی ما قید بما آمده نالهٔ زنحیر صدای لب است

روبه دلای را چه بود اعتبار دور خدا آب و گل اولیا به که ازای تن به عبادت کشد فرده تنی دور بود از شعور تا بشود همچو زره داغدار جای چو شود فربه شود حمله راست بند در آب و گلستیم ما یا بته چاه ستم در شده یا رب است

حكايت

حصره گزیس و زمهان دور در حصده بسرد تا داسد بر خورد بر طلبه امر قناعت بسی شبح هدایت یقی هرکس فروخت تاکیه شود هادی دیس را مرید قفل اریس امر بدر بر زده از سر اخلاص خریدش نبود رفت غریب اندران حجره نشست شد ددرون قفس تنگ تر در یس هر شام یقی یرورش تاب نبودش دعی از آب و نان

جود یکی شیخ کرامیت اثر جهر طلب هرکه بدو در خورد لیک عملهای ریاضت دسے نفس مریدان به تب هاقه سوخت رفت حوانے بتمناے دید شیخ نخستیں بابا در شده لیک پس از چند مریدش دبود جرده بیک مدرد در حدرد بست همچو یکی مرع بر افگنده یر کرد مقرر رطبی در خورش زان که بسی بود مشقت دران

ضعف تنش چوں برو طاری شدی حکم دحافت برو حاری شدی رفتد بروں همچو يكي پيل مست روح بدو گذت سوی بیر شو دست گشادی بسوی خوان نان یر شده از میوة خشک و ترش دور الهلي بعدلش سر گزاشت دست حاود از خوردن خوان بر کشید قهل در قدرت حق بر کشود گذت بآن رئج کش روزگار تو بخور ایس خوان و مکن سرکشی دید مریدش دگر از اعتقاد در سر یا داردگر سر نهاد رفیت درای حماری دگار بیر نشست كرد درجه بسرش شيخ دين در صف ابدال ورا جای داد

تفتع چودین درش در شکست دفس سدو گهت سوی خانه رو شیخ درای وقت نشسته بضوای نحبت الوال هبه در دسترش شیخ ازاں ما که دلش صافداست کرد اشاری کی بیاید مرید بود لگن شیخ دران قی نبود گشت لگی پیر ز در آب دار هست تارا گار هنر در کشی تبوسه کنای باز در تبویه بست كرد گذر چوشكه برو أربحين خضر رسید و در دل بسر کشاد

مقالة هشتم در استحانت از بزرگان

هر كن يروهندة هدت دود أو بهان صاحب دوه بود ميل شتابندي ير و بال اوست دور سحر روديق اعمال اوست مرغ همان جمد کمد رود دس فمراز ایک دران میل صدا آفرید دعد فتادن ز زمین بر نفاست نهر سوی بصر کما کارد امیل

عشق هماں بعد کا کدد تارک تاز باز يتى صيد غدا أفريد آن کد اعادت ز بررگان ندواست چوں شرست از سر کہسار سیل

کار جہاں بندی دیک دیگس است گر نبرد کس بکسے التما خاصه اعانت که کنند اولیا نوش شفا هست ليب جام شال زشده دبایند دل مرده را علم خدا از دم آنها بدید سرمع کش چشم مراد حیال زيدور هر شاهد خلوت دشيل أبير شرف بار كراماتها شقل ازیس کهند سرا گر کنند شور اجد شبح مزارات شان هسبت دگر گونه درین ما طرور سر بخلک مردم زوار را وای بتو گردی ارادت سری مهر دم صبح شد زائر شود هرکد ازانها ند مرادی بحست جمله بزرگال بخدا رنده اسد زردشود خاک اگر خاک شد چوں زر خالص هید هستند شال خود به ندستین بهمک در شدند بعد کمد کشی آهای خاود را بازر صحبت کامل بیا باود زر سود در بر او هست دیان کیمیا

خانه اگر هست یکی صد در است از چه دود گردش او مابجا اگر هست شود کیمیا خاک آب بقا كاسة انحام شان افسرده ر گرم کمانند صد از دهس شای هیدها مستفید روشق مقصود دل ایس و آس چشبة هر تشنة عزلت گزيي دشينان مقاماتها صدر قرعة دگر گودية دريس ما زنند فیض ازل دقش عبارات شای كرد دگر گودخ چراغان قبور او سزمین مرکز ادوار را از چنیں داها دی سحادت دری مالا بشب گرد آن سایر شود در یس ا هر داقصی أفتاد یست رنده دلای بر در شای بنده اند فرق گدا جر سر افلاک شد هم زرو هم سنگ زرستند شال انگهی هر زر سممک در زدند دا نشوی زر نصوری هیچ بر بير سار هار صادر بياو گاوهار باود دور تراز عیب و بسری از ریا

حكايت

مبط ييمس حسن ابن على خار مغیلان بکف یای داشت خواسد دصد جهل كلام خدا های بسوی محمی **توریت داشت** نیست شکوهی بقرات تو هیچ خار دلت در کف یا سر زدی جون دشوی در ریا روحانیان حاصل اخلاق الهي بكير خود دبسود بسرده كش راى ما نيست گواهي بحر انكارها تا نبرد گرم دمت بارها دل بسوی دیس رسولت کنم راز یهودی چو ربان در کشید آن شع اقلیم ولایت شنید آييت مصصف درزبان فصيح خار چروں آمد و مسرور شد اجر شرف بر سر او آب ریخت گشت مسلمان زیهودان گریخت خود شه رود درد دل حاهلان تا شه کند کار دل کاملان داروی هر درد دل میتلا محصیت آلبودی دریس آب و حاک

مطلح اندوار نصفی و حلی دید یهودی که سیع رای داشت در ربد دیس کرد عدم اقتادا دل بکف زحمت یا لیت داشت گفت دد و کای غوی دیم دیج کفر ترا ار رد دیس بر ردد از چاه نگیاری راه فارقانیال دیس محمد بدل و جای یدیر گذست بهرودی کا کتاب شها اسک بریس دعوی اقرارها تا نع کشد سطق تا خارم ریا خود بتواذم كع قبولت كسو خواشد سیک بار ز لدس ملبح کشر یهودی زدایش دور شد خاصة دم شافى آل عبا اینکه منم اسحدی خسته * داک

^{*} صحيح . حسدة - داك رادًد أور عير درست هي

ووز قیامت کند شود جان ملول دست من و دامن آل رسول

مقالة نهم در فضيلت قناعت و نكوهش طبح هست دمال لیک درون غنا هر كم غنى شد بقناعت شع است ييك طفر قاقد او در رهست سر بفلک مرتبة قانع است سر بزمین کیست مگر طامع است مسند زربفت نیابید مکار گل که دهد دوی قماعت چه دل دکهت گل هست به پیشش خمل خادمة خدمت دل جرى او قانح دل سوز ورا شوهری شسل حيارا ازو ايحاد كس شرم جود حسن بتان الست دم ز سر شوکت شاهی زند از شرف عجز اعانت بود نیست فقیری که امیری کنند دبدبة شال بجهال دائم است سر کشد از روزی هر در بروی از چه رود بر در دونان رود دوش شفا در بسر آن کمر دود گرچه به سگبال بودش همسری غير قناعت چه دود دستگاه مرد شتابنده بود منفعل

گنج قناعت که ندارد فنا دقد قناعت بكف أخود بيار قبوت شم جأددة بوى او هست قماعت چو پیکی دلبری خاشة خود را بدو آباد كن شرم كند مرد قناعت يبرست فقر ازاں کوس میاهی ژند كة بسرش تاج قناعت بود اهل قناعت که فقیسری کنند شاهی شاں تابع ابد قائم است مهر بود گرچه بما رهنبون مع بیکے قرص پریشاں رود لقبة زنبيل گدا سم بود قدر کجا یافت سگ هر دری اهل وفا را كن دود ياتكاك هست طبح میل کش چشم دل

هر كد طبح كرد گرفتار شد از تدب ايس وسوسد بيهار شذ لیک نگون است مراورا علم رایت او دوش ملک کے کشد بدر سر ابدرار گهر ریبز شد شاه دود لیک نبی کرد جنگ قهر خدا را کشف آدمی شد ببر مرد قناعت یسند ير هها اقراد گرامي شده آدش فاقع برو افروختند شکر بیک یارهٔ نان کردن است من که شدم خوار طبح کرده ام یی دید سر رای طبح بردی ام دشمن عنزت شدم از چند رور طالب دولت شدم از چند روز چوں کے گزشتند دررگاں رهم جای تہی دیدی فرازم علم كرمك شبب تاب وثد لاف دور واشكه شب ماه وخود ديد دور گددش من شامر و سمر در جدر خاک زمین در دهای آسهان

گرید دراز است طبح را قدم **بیرق او سر بشک کی کشد** ابس قناعت گهر انگیز شد بمر بود لیک ندارد نهنگ هست قناعت شرف آدمي شاهد غيرت كع شده ارجبند مشت گل از آخاک کند دامی شدید رار قماعت بدو آموختند گرچی یقیں بر همی را مردن است چوں زر قلبم ز بہا دور تر گرشه رسد رزق جردی از کسان

حكايت

دطق دمودى بزبان فصيح هركة داو كرد سوال از شكيب پاسخ پر سدة در آيد و غيب خلق گرفتار هواداریش قوم مقید به پرستاریش

بدود درختی بازمان مسیح گشیت دران ناحیه مسجود خلق درره دیس مشرک معبود خلق

روز و شب از ساغر توحید مست گلشن شودادة رد و قبول گشت روان ازیمی قطح شجر صورت ابلیس دران شد پدید از دو طرف خرخشه سخت آمده چشم کشادی فلک از فرقدین زد درزمین کرد و را سرهگون بىر سىر پىرخاش دىيارى مىرا باز ز دو منتے بر خود نہم کرد رها ، جرد درم در نهفت حبد خدا را ز سر آغاز کرد از جمد توان کرد حبین زیر چین فضر تدوان کرد در ابنای قوم هر دو بهم پندی وری کرد سخت عابد دیواری در افتاد زیر حال کنم پاری ترا استفران کای دیک زخم من یشت خم تو بهن امروز چراتی دلیر چیست دریس برده نهان راز گو كر تو شدة در عمل تو خلل از یتی دیس بود دویدن ترا تا شدی در پنجهٔ شیطان درم

بود یکی عابد ایزد پرست صاف دل و تادح شرع رسول جست غصب داک و بدستش تیر چوں در آن تیرہ درختش رسید مانح تقطيح درضت آمده يمده کشي شد دهيان دانبين كرد خدا دوست لعين را زبون گفت لحیں گر تو گزاری مرا مزد چنین اجر دهم صد درم عابد مولح بدرم در شگذت شب ز خوشی شکر خدا ساز کرد گذبت بدل تازی هنر هست ایس گر بارسد صد درمم باوم باوم روز دگر باز بنزیار درخت گشت لحیں هبچو یکی مست شیر گفت سگ کوچهٔ مطرودیان گفت بدو عابد فرسوده دم من بتو ديروز شدم دست چير چیس ت دریس نکته بیس باز گو كفت باو رائدة امر ازل دی بخدا برد رسیدن ترا أمدى امروز براى درم

هرص و هوا تابح شفس دنیست با صنع عقل نهان دشهنیست دفس بود تابح شیطان دون لیک بود او بدرون ایس برون

مقالة دهم در حقارت جهان نا پائيدار

زیس دوسه قریه که مهان نام اوست بر کتف ساده دلان دام اوست شعبده داریست اگر بمگری در ته ایس بردهٔ دیلوذری هر • دفسم هست خیال دگر صورت دیگر و جمال دگر صوهر دے شور جات دارم گلا چوں گہر تیرہ سرایا خلل دم ماردهای درمیش زهار هست بت و دشین حان مغان حاسد بد خواد جهیع بتان سنگ دل و سنگ زن هر هید هیست جهان مصدر صد فتنها هست گریزان ز دمش ازدها جان شبرد از کف اودام و دد خاشه خراب اشد ازو شیک و بد های ! ندروی زیار چهی سرنگون جاں بدغا ساز نباید سیرد چاک کند کیسم اگر داشتی كرد دراى آب سيه شام غرق وقت سحر از حسدش خوارشد جا بتن پہلوی پیروین یافت

هيئت موهوم ولا أصل لنع چوں دھل یاری شدی بی عبل شكل چنين است وفنا درييش دردوش و راهارن هار هید هان نه کنی ه حبت دنیای دون دل به دغل بار نباید سسرد داكري بربد بودت آشتي خور بدم صبح برآمد ز شرق مای درخشای بشب تارشد جمله دلیران که زهم رفته اند آن همه در زیر زمین خفته اند رستم ز دستان خیالش چه دید وارت بهدن چه گریبان درید خنجر شيرويه دمر تيز يافت

فشناق خسرو كع جگار خاوارلا بدود ایس بنت فرسودهٔ هر نیک و بد بیس که دریس دائره خاک بیز قمبة بد شكل بكة در خورد دبهر خدا اندكى هشدار داش هیست بگر عشرت زندانیان زهر دگر هست، دگر هست قسد هوش اگر هست تبیزس کنی دل بخداوند حهال بر گهار

در بدر شیریدن * شکر یاری بود دا کے وہا کرد کے با تیو کند هر هبه هستند بسر خاک رین كيست ازيس حان سلامت برد چند بخرابی دمی بیدار باش غیر برای شدت دربانیای حجلت گهی نیست مگر مستراح از چه ردی باز دم ارتیاح خمده دگر هست دگر زهر خند وردی کمی خاک بسر برزنی غير خدا هرچه بود وا گذار

حكايت

دقش میاتش زقضا گشت مک زندگی مردی را طالب شدی تا چو نخستیس شودش آن او كالا ز ييام تاو شدم مان خجل او بد چنیس امر سزاوار هست عرض بكان ايس جاء الهان ما حارن گنمیدهٔ جانها توقی سنگ چه داند که نواید علاج

داشت زنی در عمل اردشیر کودک شیریس لنب و روشس ضمیر جود ملک روح ورا در فلک مادر اوبس در راهب شده دار دگرحان او گفت بدد گذت بدو راهب افسرده دل جان بكف ايازد دادار هست گفت دگر دارزن عمر نبا زادكك كندوس خادم أنها تنوئى گفت بآنها چه بری امتیاج

^{*} دارسی میں اعلان دوں نظر سے دہیں گدوا۔

یس ز درش تیره و مایوس رفت از دل صد پاره با آء ظلمتاز دل چاک کرد گفت خدایا که گنه کرده ام در یتی بت عمر تبه کرده ام غیر تو معبود بحق دیست کس حان تو دهی که مر توستانی و بس مرغ مرا قوت يروازده طفل شده زنده زهم قدرتش مادر و کودک بخدا ساختند دل ز سرای دنی پرداختند هردو بهم دربس غارے خزید بار دگر کس رخ آنها شع دید هركالا طلبكار خدا شد خدا كرد ورا از هدلا عالم حدا

گفت اگر نیست ازیں سنگ رنگ از چه زنم دست . . . شد بسوی خانع بت خود شکست رشتهٔ زنار درا رو بسوی خالق افلاک کرد انچه گرفتی ز پسر بازده بود دعا بر إلب پر حيرتش چیست دیان غیر خبالات چند دل بخیالات چنیس در مبند

مقالة يازدهم دربيان توكل

رزق رسد از طبق آسمان تا به جسد هست ورا نقد حان شد غدا نكند هيج گاه يارة نان گل شكرش شد پگاه خضربکف جام یتی آب او آب حیات ست متے ثاب او ابريكى قطعة زنگار كون هست يتى سفرة آن رهندون

مرد بضود چوں متوکل بود لطف خدایش متکفل بود . . ان او خورشید شد کیسة او پر زر امید . . . هرچه بهود اقتضا روضة فردوس فريسد هست نزولش زدر معنوی شام و صبا ماندهٔ عیسوی

خادم او چرخ بریس آمده هرکند در اقلیام تاوکل رسید شاهی اورا زحهان کار نیست قصر عروسی ست گرامی مرش هرکه توکل نه کند مرد نیست مرد همان دید کا دوکل کند هيست توكل بخدا ساختس سرند دیادن بد در هیچ کس خود دی کند هیچ تلاش معاش دور شدن هم ز مهات نفس غیبر در خالق جس و دشر جهد توال كرد بقدر ضرور مذهب جسرى نع توكل بود حهد کنی گر ، بتوکل بیکس جهد زیادی حق طامح بود مرف بود این کا ز لب بر دهد اول ایس یایه تجرید هست قطع علاقق زدرون و جرون جهد و تنوکل دی بیود همر نیفس هر دو ديم گوهر شهوار هست

نیاشتگد او من و سلوا درود وقت عشا دیر او حلوا دود ملک جهان زیرنگیس آمده ريس گراس بار تنصمل رسيد میری او در پر ادبار سیست عير توكل نيود ريورش در صف مردان دل داورد نیست شاه همان به که تمیل کند دل ز سرایس و آن یارداختس برسر هر خوان دلا شدن چون مگس شکر کند گر برسد ترش آش قهر نمودن بخيالات نفس یانه زدن سر در زید و عدر الله لیک دی چندان که در آید دفور در یتی هرکار تامل بود چوں ما دو قصد تنجمل بکن ایس سه خورد مردم قانح بود عیر محرد که دوکل کند أئيمة صورت تفريد هست از کی شود در عبل دفس دون حجم مقيضيان محال است و بس قدر مراييس خريدار مست

گی بترکل شده ترمیح مهد از چه شده رتبهٔ تصمیح مهد در تگ آن دل دکدورت بود دسرزن و ببجه ضرورت سود وردی دوکل رخود آگی کند گرجی گداهست ورا شم کند

حكايت

تخت سلمهان ر هوا در زمین آمده روری دسر کولا چین موج زدی دادلی دامنش سول خبرد ديدة ببنسدگال دسر سبک خسر دیان در جارش سير ديادان فتوت رسيد حون ز سب سیره جهد آفتاب سود جبیس را بره انقبیاد دربن ایس عار یتی چیستی از کا داود روشق گلزار تاو تا به کاما دخوا کشاد ساز گو خاک کف یاے همالا عالمم دستع بدان رشتها آدیس من در رط اسلام یکی مؤقدم سرگ درختان بسرم پیرمن عرض کسم دیش شدای جهان تا بشود تقویت تو توام ماذع اسياب تدوكل بدود

دعرسیاد دید داد بیاراماش نیسب گرار دمی آدم درای عار رمیس خبر نهان اندرش ديد من اوج نبوت رسيد حست درون راهد دبرینه ناب چای ادب بود فروسر نهاد گفت سلیدان که بگو کیستی جاکید چود رسم سروکار تاو اکل زید شرب زید باز گو گفت شهامی زبنی آدمر قيس رسولان شدا ديس من شكر خدا را كلا يبكى مومنو مشت گیاهست همیس زاد می گفت بدو من بتو ار آب و نان تا ز فلک باز رسد وقت شامر گفت برو این نع نصل برد

مشت کیاهیست بہار دار سبز کن گلشن مشت گلم هرچه خدا داد بهن از خوشی هست خوشم از چه کنم سرکشی برد دامر را دل آگاء تو گفت سلیمان چه خوشا رای تر كرد دعا رفت شيئ شدا كشت ازان يير جوان فرمدا

مقالهٔ دوازدهم در بیان صبر

صبر چراغیست ره مستقیم صبر کلید در بلغ نعیم تاب دلا صوهار بیاژماردگان داهم آثار بليات چرخ مصقلة زدگ مصاقب بود طرفه پود میرو بستان صبر آخر او هبید شکر داد دیر شيرة انگور بود آخريس * نوش دوای دل رنجیدگان زانكة خدا هست مع الصابريين لیک سر انجام امانت رسد رر نند گدازید ز خود مل دیدشد کل زیس خار برآید درست خاک شود زر جاماکی ز صبر تا تونه فهمي نه شوي چيره دست صبسر ببلا شكر كدورت بود

مرهم کافور دل چاک چاک داروی بیباری هر درد ناک آب دی گوهر افسردگان مينس ترسندة أفات چرخ رئج کشاں را چو مصاحب بود طرفه بود نفل گلستان صبر اول او تلخ بود هبیو زهر شيرة منظل بودش اوليس شربت نیلوفر تب دیدگان صبر کنان را فلک آید معین صبر بكى گرچه زيانت رسد تضر تع خاک نشد کل نع شد خارنه دیدی که کشد سر نخست منگ شرود لعل ولیکن ز صبر ليك دريس نكتة يوشيده هست صبر مع الشكر ضرورت بود

الفريس ارر ارليس كا قاديء درست ديوس .

عُمِينَ اكْر واجب ردج آمده شكر هم از لاؤم كُنْج أُمده داد خداوند چو توفیق صبر شکر دوان کرد دی تطبیق صبر شکر کنی گرتی برای رنج نیست مایهٔ مقر است همیس صبر و شکار گشت اریس هر دو فقیری تمام كيفيتش كيفيت مل كند میکند آن مطلبط آهنگ زور

نعبت تبرفياق كمراز گنج ديست زیبور فضر است همیس صبر و شکر ایس دو اگر نیست فقیری حرام نفل فقیری ز همیس گل کند بعد رسيدن بته خاک شور

حكايت

بود بیک قریع گرفته مقر سنگ دل و سخت بد اندیشه قبرت بازو چاو برو چست کرد از لکد و مشت بسے سست کرد روز دگر لت خور شوریده بخت شد بمزارات و در افکند رخت شب بتو بگذشت بدینسان تعب کیفر طالم دی گرفتی هنوز از چه دریس ما شدی اے تیری روز گفت خبش * این چه بود حرف تو چیست دریس گفتی تو صرف تو بعد رسيدن بازنم صد لكد بهر مكافات او بنشسته امر

بینگ نوازے بنزمان عمر شب بسرش رفت جفا بيشة گفت بدو سادی دلی کای عصب ظالم من ثير دريس ما رسد گرچه ازو تنگ دل و خسته ام

مقالة سيزدهم دراستدعاى جلال

ام علم افروز مهان حلال وی گهر افروز وصود کمال شمح جر اشدار ازیں الحمس تا نع کند بار دگر گل چهن

^{*} خامرش -

شور سمر در دل مشرق دسوز شرق بكن خاسة مغرب زتاب ظلمت شبب را بعدم کش قلم هر فکس ایس طاق زمرد دگار هر چه دود در ته این شه رواق در دهس یهن نهنگ عدم بهند مزن يارة ايجاد را فيض مشيبه بكش از أمهات جام بسر از کف آبای چرخ فرق مواليد تع خاک کش از چه بود حقهٔ نیلوفری از چه بود ایس همه ارکان سست از چه بود باد بحولان گری ایس همه را دور بکس از وجود قا بخدائيت مقر ميشوند غیر تو دیگر نبود جز عدم رخش خرد در رلا تو، نعل ريخت درک بتو تا بدو افتد زسر مهر تدرا حد و دیایت کما بسر گران ماید بود علم تو هرکه شرد پیش در پیشش شری

دييرهن مع ز كتان بر فروز زود بیاور ز درش آفتاب روز روان کی پتی آن در عدم مار منه بر کتف روزگار از حهت ستة و از چار طاق دار بدی تا بشود منعدم بمه مكن رخنة بنياد را تا دشود بار دگر دی حیات سنگ جزن جر سر مینای چرخ درد وجود از سر افلاک کش از چه بود داقرهٔ چنبری از چه بود در همه جان درست از چه زشد آب دم زر گری هدچو نفستیس که وحودی نبود بر عدم خویش مصر میشوند هست توئى شاء سرير قدم ییک قیاسات ازیس رد گریخت مرغ خيال همه افكناده يار قهر ترا نیز شکایت کاما كولا گرال پايلا بود علم تو مهر کنان مرهم ریشش شری هرکه شد دور زقو دوریست وای بران کس که بهموریست یاک بود دات تو از ضدوشد وصف تو لویبولد و هم لمیله

حكايت

طفل قضارا ز قضا در گذشت گرید کنان چشم پدر تیرد گشت گفت خدایا ز چنیس امر بد گشت یقینم کد نداری ولد چون دگران گر بتو بودی یسر مهر شدی بر پسران دگر صاحب اولاد بود مهردان از ولد غیر نضواهد زیان آد دبین قال چد داری نظر صورت ماقال دریس جانگر قول سبک لحو بود حادجا هست اگر زیرکی خدما صفا

مقالهٔ چهاردهم در شکایت ابنای روزگار

کیست دریس داقرة گربت گوی بعد دریدی نده فقد اسر نگوی هرکه برد در ته این خاکدان خاک بسر هست بیک یاره دان لخت جگر از پتی دان میفروخت رخت خرد زاتش شهرت بسوخت خاصه گروهی که ندارند هوش محتقد شان زن هر حو فروش علم و خبر در خفه ازکار شان فضل و هنبر خوار ببازار شان با عمل دیک همیشه بحنگ شیشه تهی هست و بهر شیشه سنگ لقبه صد ردگ برنبیل شان آن هبه آلوده بخون زنان بر اثر تیره دلان میروند قرعه بریس تیره دلی میزنند بر اثر تیره دلان میروند قرعه بریس تیره دلی میزنند تشنه لمب خون بزرگان دیس سنگ ره کافه اهل یقیس عاشق مفتون صنم خانها شاک ره محبد بدت خانها *

^{*} مشعر غامه أدير بيت غاته كا كالهية هريست ديهين ـ

سجمه به بت بهر درم میکنند مرشد شاق برهبس ژند خوان مهزی آنها زشگاف دگر روزن بشت است مدار معاش هدچو رسوب * اند دور ته نشین سحده گهه شای در دومای صود زهار سرشتند دیان در شکار نهنگان كشاده دهاي ههجو سمگ دل و ددمنش و نایسند هزل و جدل را هدر ادگاشتند پیش مهاں ایس جه فطاست سود شعر مرا بینند † و دینی زدند . . . سعر کا میادا حسد شیست ازانها بدفس مس خلل كمر شد شود انهد بود قدرمن اگر ابلهی ناخس زند آهن اگر هست بسختی گران زاشكه بدستم قلم تيز هست ملک معادی بغط من بود كيست درين وقت بين هم عنان

شرد دغل دبس درم میزنند هادی شان دیر شقارت دشان مشرب آنها بكراف دگو دخل بود بعد خراش تلاش در تنه قارورة هنر كنوتنه ديس كعبة شال گوي زيدونال بدود پر ستم و ده عمل و جد سبر باشگ زناں جوں حرس بے زداں نام ظرافت بقباحت برند بر سر ایس دو علم افراشتند نيست مطانبت كه بلاهت بدد دل به حسد برزده بینی کنند ٠ . ، . د شود در جسد مايية عزت شع يكيرد زلل گو که مخالف سدرد بیرهس جبر سار الماس جالا خواهاد كند آب شود زاتش آهن گران خندر دشن کش خون ریز هست هر خط سن چوں خط گلشی جود كيست چو دن صاحب گوهر فشان

^{*} دره . چيدريک: در 🗷 ااب يا شراب يا بدل دشيده ..

[†] رڙن مين ٻيند انڌا هي بيمند دبين

شگ بدود طبح مرا شاعری از چیط کشعر مین دیکسی همسری هست فروغم زجراغی دگر از اب وعمر هست دماغی دگر فقر دود ردبة والايم من فقر دود منصمب آباء من برق صفت هست دام در گذر حاصل ایس قول دودالمذر

حکایت درویش و تارک

ترک ستر گر بزدان رشبد سر رخ درویش طیانیه کشید دحری زدان حملی کنان ، پر عتاب سادی دل ار خوف گریزان جو نیر شبر پتی او چو احل رای گیر دید دریس ضبن درخت بلند رفت سران تا نبرسد زیس گزند شیر بزیرش بدو زانو نشست لیک نتاند کا کند فکر (شست) مرغ قضا را از هوا در رسید شیر ژیان را بتنه در کشید عرد ز منقار تنش ریازه ریار شیار گارفتار بینگال تیاز سر نگوں افتاد بزیر درخت ضربت آن صدمه رسیده چنان که شده سرمه به تنش استضران بلكة سرايا عرق آلودة شد ديد بغرد هست سلامت روان جود جهن از اثر خفتگی تا بهن ایس خواب ستم آزمود رفت بر بیر معبر بگاه كرد تهي وسوسة سيند رأ تا چه بود صورت تعبیر آن

دید شبی شیر ژیاں را بغراب مرد هراسنده ازان هول سخت قرت اعضا هبه فرسوده شد چشم فروبسته کشا د اندران عرد يقين اين همه آشفتگ<u>ي</u> خواب ستهناک مرا در رجود زنده شده همچر دم صبحگاه گفیت بدو قصهٔ دوشینه را گشت معبر متعجب ازان گفت بدین گودند با و کای فلانی بل متولد ز بخارات * هست زاں کے بیک رنگ سماندہ است مال منيحث جرشش اخلاط شد ورنيد حنون عاقبتش رهبر است متصف از حملة صفات كمال هديت او كاشف استار جاي با کسی ازاهل دل آویدت سدت ريفتع دلے دادة ديداي صولت او جبر سر افلاک شد مرغ كرم بر اثرش سرزده كشت مصور بنقوش مشال راست بگوتا تبو شوی کامیاب غیر تلافی تر نیابی شرف بارسار دروياش جافا كاردلا أهر در یشی غمر دیاده دکن جست وجو مسعل ار خطية † خويش باش شد بتلاش دل اندوهگیس أمدده شامر ندامت بسمور عكر كدان لب بتنا در كشاد

بذد حکیمی بر آن غیب دان ايس هبه اضخاث خيالات هست تعبير نياشد غيال عاشق معدد دافراط شد L. Éwek شربت مسهل بجنين درخورست بود ياكي صوفي ذرخ خصال شیر دل و واقف اسرار جان گفت که این مردک شوریده بخت بر سر کس خاک ستر بیخته صورت او شیر غضبناک شد رحبت حتق مانع او آمده وردع يقين است بمار و خيال داد بأن ترک معبر جواب تیر ترا گر دل کس شد هدف گفت بلی پتی بخطا برده ار گفت معبر تو ازیس جا برو خاک در کلیة درویش باش ديده تدرو لب بفغان خواب بين بويرانع نطر آمده اشک فشای سر بقدم در نهاد

^{*} بحارات ارر غیالات کا گاهید درست بهیں

⁺ صعيم بدتم شا و كسرطاء و دشديديا . (عيات)

شیخ ازای راضی و غوشنود شد ساده دل از فضل غود افزود شد گر عبل دیک کند یا گناه بسده هبان به که شود عدر خواه

مقالة يانزدهم در تهذيب اخلاق

چوں بسرا پردة روز الست كرم شدة مملس هشيار ومست دم نزده جز دم روحی فداک صرات بده کرده دران دم عدو کرد ادا از آمر استحدوا گهت خدا کان من الکافریس سويت اول بعداوت رسيد بے ادبادی ز در کبریا رد شدی آن مصدر کبر و ریا گشت میک بار اسیر غضب يردي كشيدند برون از شگار حرف ادب کرد نخستیس رقم (حلن) ادب هست و حدود ملک قلب ادب هست مدار فلک بلدة دل هم زادب سور يافت غير ادب نيست ثبوت نسب یس چه بود قدر بدرگاه می هست ادب روشق باغ سجود سنگ اگر هاست مالاقم بود صاحب اخلاق كريمان شوند خرمان برباد لتيمان شوند دیدو سوی راه رزاقل رود

هر یکی از عالم ارواح یاک سرنه نهادی یشی امر گزیں **بار دگ**ار چون دشهادت رسید ھرکھ دریس دائرہ شد نے انب چوں بارل کار گنزاران کار منشى ديوان جهان قدم شير اعظم زادب شور يافت زيبور ايمان شع دود جز ادب) اگر وضع شي هست ادب رنگ ادیم وحود هرک× بتاصیل ذمادم بود مرد یقی سیک خصاقل رود

^{*} صحیح ، امر ، د سکوں میر مر

خصلت محمود سليماني است بفل مكن بفل ده فرخ بود ديست حيا بلكه سرايا ريا عابد مهسک چه بود مزبله مرد سخى وارث جنت بود تدرس خدا دارد و شرم از رسول هرکه به تهذیب سیر میشود عامل آن را کی جہاں آن اوست هست عملهام دگر بحد ازدن هرکه بود سالک راه یقین اشيه بود فعل قريان صواب مرد مكهل متصهل بود هست سفن آتش طور کلیــر خلع لباس صفت خویش کن از کل ولا دور شی و دور شی شكل جهان هست برنگ حباب دود دلي زاتش سودا بود غیر خیالات دگر هیچ نیست راست بدان بر سفنم پیچ نیست

سيرت مدموم يشيباني است بخل کلید در دوزخ بود خوف كحا جونكه نباشد حيا عالمي از مزبله دارد گله داور فرمان دی منت بود عاقبتش فير و دعايش قبول مشتری ایس دو گهر میشود ایس دو عمل اول برهان اوست آن همه اخلاق حسن در حساب کار کنٹ لیک متامل * ہود سرماه کند سنگ دلان را ز بیم مدرهم شاسور دل ربیش کس از ستمر گدرد فنا دور شو یاد اگر بشکندش هست آب عاشق آن در هبه رسوا بود

حكايت

عابد پر مایة یزدان پرست عاشق یک رنگ خیال الست از همهها چرن ملک آزاد برد معتكف جامع بغداد بود

^{*} متامل كا ألف وأن سير كرتا هير.

از بیس دیوار صدای شنید چوں سوی مصراب نگاهے نمود شد متحیار کلا خلاف از چه شد رائد ازان رخسه چو بيدون نظر قصر درای دلکش و در قصر صدر مشتحل مصحف معجز نشان کرد نظر آل بت گل بیرهال گرچه ندستین به عتاب آمده گشت دگر بار برو مهربان گفت که از چه بگو ایستی گفت مدم کشتة شبشيار تار بر رخ زیبای تن مفتنون شدم بيش حمال توای * فرفنده کام گفت مرا هم بتوالفت بود دیست کسے غیبر ضدایم ولی راز نهان است بکس درمیار جان تین افروز عیزییز است گر كرد مع القصد طلب خطبه غوال طنطنة سورشدة سر بلند هردو دران مسجد محكم اساس بابت خود مست ز حام خیال

ولا چه صدا جان بدروشش طیید دیدیکی غرفه که سابق نیرد در بر محراب شگاف از چه شد دیدیکی باغ فریبنده تار صدر دشیس دخترکی هبیر ددر همچو یکی قاری شیریا زبان ديد جواني كه شده چشم زي زحر كنادش بخطاب آمدي شد ز تبسم چرو شکر فشای مصرم من هم تو نه کیستی صيد شو زلف گره گير تو از گل حمرای تو مجنون شدم هست مع و زهره كنياز و غلام از تیش قلب محبت بود عقد بكس كر تو بود قابلي مردی شوی گرتبر کنی أشكار زئدگی ما شه کنی فاش تر رشته بهم بست گره درمیان هست خوشا دیدیة ارحمند مدت دی مای دیر در مساس كرد ديان از هديد اظهار حال

^{*} صحيح . أم يدرورن دم -

چوں بتنش رنگ دمافت گرفت روز بہی رفت و نقامت گرفت رفت برون قوت اركان او گر کسی آید که کند حال درک لیک شبی یا بہلاکت فشرد روز دگر صبح نهودار شد از سفر روم بیشب بوعلی دید صدف نیست تهی از گهر شد ز بخارات فساد دماغ دود دسر زاتش سودا شده چوں بشاود روح بے دان محتبس نشتیری سر تارک او زد چنان خون سينه حوش چو فواره كرد زنده شده باز جوان غريب شیخ بدو گفت کما یار تو آن همه یک رنگ ممالات بود

شد چر چراغ سمری مان او وانكند لب به كس از بيم مرگ کرد و مارد فكر ده تجهيز يديدار شد جود دران خانقة منطي هست گهر در صدفش ملوهگر ورئع هنوز است بروغس جراغ در چو خزف يارة رسوا شده دیر پذیرد که در آید بمس کز رگ سر ، دود برآسد عیان آفریس بروی که عجب چارد کرد شکر خدا کرد و دعا بر طبیب هست کما آن بت دلدار تم اصل شدارد كه خيالات بود

مقالة شانزدهم در توبه

دور جراغ عمل طالب است سالک رای یقیس زادره مظهر آدرزش آمرزگار روشن نظر خاکیاں سرمة روضة اميد طراوت گرفت

تروبه فروغ كهر تادب است حافظ اعمال ببزرگان دیس بند در سیر مرهم داسور دل عاصیان رئگ ازو باغ ریاضت گرفت گرتو شوی مرتکب سیثات تادیه کنی توبه نیابی نمات حرف معاصی زدمش حک شده بهر تراشش دم کزلک شده بازدة حاصل عبر تياه توبع بود رشتة قانون جان تسویه کند کار درای داوری مورث انواع خلاصى ويست تربه کند یاک دل کافری قاطرة داچياز ازو در شود بانگ درای دل آرادگان شیرو همقبول فرستادگان توبیع کشادی است در مغفرت رحبت حق کار دگر میکند تاوبع كلجا بحد ظهور مهات دارد صواب از عبل تیری گزیرا دی شد بع کع ازیس ورد رضا شگذاری تاسع کند رقص زبان در دهن سود ندارد بكسى بعد ازيس كشت مرا جامع بتس واثكون هست بیک رنگ دو صد گوشه رنگ پس چه بود عهد سی نامراد چوں سر دولاب شگوں گشتہ ام شعابه اكر منقدم افروغته

برق زن رخت گران گناه توبع بود زيور خادون جي توبه کنان را ز خدا یاوری سنگ ری رای معاصی ویست حامع اگر بیاک کماد گازری کیست امید ارو بر شود گرچھ کند مرد دسے معصبت تبويه گنهگار اگر ميكند ترویه بکی تا تو بود در یات چوں بکشایند ز دوزخ نقاب تربه فرعارن يذيرا نه شد تابدهی هست زبای را تری توبه توال كرد دريس انجبس چوں بشود بند دم واپسیس آلا ازيس مشغلة شفس كون توبه کنم لیک ندارد درنگ توبيع شكس نام بهس اوفتاد همچو فلک بوقلموں گشتھ ام افگردس خردس من سوخته باز ببارم ز سفر توبة بع كه كنم بار دگر تود.ة ضیف بدر رفت دبیارم اگر خددت او باز بر آرم دگر نیست مروت که رود میهمای از در صاحبدلی رنجیده حان

حكايت

حادثه أسودة ستمر **3**† غیر ازیں درد دگر غم نع داشت تاسكند جهد برالا صواب مصدر اشفاق و کرم گستری چارة در وفق صلاحم كني گرچه فرورفته بود يا به گل اندید بگویم بخدا گوشدار كر بر آن من بشدم بادة نوش فسخ کنی عزم ازاں درزدی مذظ ادب دیست شدن همعنان جرات ایس قدر گرارا بود عیب ته پرده بود خوشتر است از سر اخلاص خاریدش نهود گفت دریس عهد تفاوت مکس هست میان من و تبو ایس سفن

دود يكى معصبت آلودة خردى وزا رفىت بىرشىخ كىرامىت مآب گفت که ای دیر ملک دیکری شرب و زناگر تو مباهم کنی من بتوبیعت کنم از صدق دل ييار دادو گفت دياهاوشدار که دید روی بر در آن میافروش گر بروه سن بسرام زدی بع کے جدا گائے یدیدری مکاں داد جوابش که چه يارا بود یانت نہم جای کے باشی دراں من بروم جاے دگر بے گاں شرم دریس کار بیک دیگر است شیخ بایی شرط مریدش نمود روز دگر شد بتلاش شراب چونکه رود تشنه سوی جوی آب

زير بخل بالش چينى مرير كل گلرخان دبر تباشای شيخ دران ما چو بهار چهن جلودفروز است بهر انجهن سنگ در افگند ببینای بخت رشته ازیس راه ده بگسست او سر بگریمان ز خدالت دشیخ آمده از راه هدایت به شیخ خاک در افگنید بیر اعمال خبود مدرم دلهادي سيكبار شد

دید بهر میکده مرجود پیر رفت دگر ره بسرای بتان مردک دبیرارد فروماند سفت عهد شکستان نتاوانست او نبود و د ار سبر اعمال خود منزوى صحرة ابرار شد

مقالة هفدهم در مذمت نفس اماره

خفس بد آموز نهان دشین است راهروان را بنهان رهزن است سوى ضلالت بشود رهنهون كيفيتش ماهيت دوزخ است گفت "لها سبعة ابواب" رب ۱ ۲ ۳ ۳ مند کشمر و هاوا شهوت در عدد هار یکی در گاوند خباشت بود ديبولعيس را بودش همقريس شد بدمش خار وخس غارها آرزوی دادة گندم رسید حکیت حق بود دریس آزمود وای بر آل کس که او فرزانه دیست

سادی دلای را رخیالات دون خاصیتش خاصیت دوزخ است هفت درش هست بهر در تعبب غير ازيى چند موادث سود هاست مصاحب بدو ديو لعيان هسبت دمش هبیور دم ازدها گرد فسوئش چی دہار دم رسید خواهش آدمر داید یشی دانید بود گردش ما دین پتی دانه نیست

فِلكه بهر سهت هوا مهدرد ورديع غذاي شكم عرشيان شور بود طحمة ارباب قدس بقل و بصل کرد هوا آرزو روح ازيس صرصدني فارغ است هست مهيا يتي ما آب و دان شفس گرفتار بیتی نان و آب دهس کند خون رز در سبوح از چالا کئی صحبات نافس دنی اشنا دزد بىغىر بندى شود گرچالا باود دزد گارامی وقار ایس همه در سیارت اماره بود لیک بتبدیل صفت یار هست سنگ شود لعل به تبدیل وصف مخزن اسرار خدا میشود گربه دخستیا ۴ صفتس بند شد سركه شود گرچه بود انگبيس عاشق او همرة شيطان بود تازی هوس سر بازند آن رمان اول او گر دننظامت کشد سخره مشو ربقة ابليس را

سادی دل از شفس دغا میخورد هست كما ماددة عيسيان شور ببود لقهة اصماب قدس امر ساوی مصار نسدی اهیطاوا فهدر كند مرد اگر بالغ است دور بود ار دهن قدسیان روح ميرا ز خهار شراب شربت کوشر دی خورد غیر روح از چه دم تیشه بیا موردی خر برود نیست دریس شک دما كالانع كند أعتبار صاحب خصلت عارت گر مکاری بود مونس یک رنگ وفادار هست دار شود دور بتكهيل وصف مطلع ادروار هدا مىشود زهر باود گار داصافات قناد شاد ترشی او چیس دکشد در حبیس سر بخيالي رديد حيران بود نيست بيك للصظع دلش را امال آخر او سر دسدامت کشد دخل مدد آهت تلبيس را

^{*} اے ادر سیس امارہ ہر صدت دخسمیس حود کہ امارہ السوعباشد قایم

مإدرد ، صدت رهردارد - ۱۲ -

حكايت

قاضي همدان بزمان شباب ديد يكي ختلے ابلق بنمواب بود بضوبی که عدیلش عدیم گرم روان در ز کرنگ * نسیم خوش قد و خوش چهره و داریک پوست دیدن او دل ببرد همیور دوست سم طبق زر ، کمر و سر بلمد سینه کساده چو دل هوشهند گنبد او تاری گردوں شدیے آب دل برق ازو خوں شدیے روز دگر قامی دانش یسند دریتی آن نعل در آتش فگند تابع کشد صورت آن دازدین بست برو شكل سهند خيال تياز كشادند رفيقال قدم هر یکی میکرد درای کرک دو دید چو ابلیس خیالش چنان رفت بر خارکشی ناگهان طالع فرضدة مددگار داد گرچه نخستین ز فلگ خسته قاضی همدان بتلاش سمند هست ببریشان چو در آتش سیند بر هوسش ابلق مطلوب او شفصیت غویش مبدل کنم بهر تو زیس گونه تجهل کنم ساز سفر کس و رید خویشگیر گشت باسباب سفر رالا جو ٠ . ابلق ايام بود

عرد طلب شقة ديباى جين خامة نبقاش وحبود مثال كرد چو تصويار مرتاب قلر هر یکی دیرفت یتی جست وجو گفت که اقبال ترا یار باد از عمل خارکشی رسته من بشوم ختلی مرغوب او بىدرة زرداد كى ايس را بىگيىر خارکش گرم دل و ندرم خو هبری او کافیر بید کامر بیود داد غیر هر یکی را از نهان کامده از دور یکی کاروان

^{*} اسپ سرح رنگ _ (غیانـــ)

همچو شگین است به اشگشتر رفت و رخ اسپ خرامنده دید بهتر ازان شکل که در خواب دید کس ر نظیرش گل دیگر نه چید قيبت أن اسب شده بيل وار اسب سوی آخر قاضی دوید قاضی ازاں بیح بسے شادماں اسب بع شب دانع دخورد وده خفت رفت بر رخش شتابنده تر اسب شده غیب بکف دم بماند داشت بصدوق دمش نا گزیر آمند بر دعوی آن بوالهوس قضیع * ازان هر دو مزلف شده دزع کنای هار دو فاراتار شدند تا بشود واقف ازیس ماجرا بربطی دیدند همه جای ده شاید ز طنبورهٔ قاضی شکست کرد تبسم بدو چیازی نگفت يس چه كند كار چه شد منفعل حجنت او بین چه قدر دور ماند قاضى بالنزام نشائه شده هست به یک رنگ دو صد گونه مال زاں کے برد پیش خرد ریشفند

كاسب شتابنده يتى مشترى قاضی ازاں مثردہ بخود بیر مہید سیم و زرو عنبر و مشک تتار مال بآن مالک ابلق رسید كشت مبرخص دوطن كلروان خادم او روز چهارم بگفت قاضی پراگنده شده ران خبر دسیت ز سیر تا چدمش درم راشد قاضى به پیچیده درون حریر قافلة رهته دكر باز يس اسب و دمر اسب معرف شده قاضی و مالک دیلک در شدند شاه طلب کرد ، ، ، ، ، لیک بصندرق دمش دید گر گشت خبل مدعی تنگ دل اسپ شد و دم شد و طنبور ماند او جبزر و مال رواشع شده چیست جهان ، بازی دواب و خیال دل بغيالش ننهد هوشمد

^{*} مصيح بدفتح ادل و كسرثامي وياء مشدده (عياث)

مقالهٔ هژدهم در کتمان اسرار

راز دل خود منه از خویشتن همچو کلی در طبق ادجمون چوں دھی جیروں لنب تبو واکند از لنب تبو گوش تبو اصغا کند هست ردان آلة اظهار آن زو سرسد در دهن مردمان آدش دمنه پس ازان سر کشد خردس عزت بعدم در کشد تا زسدامت نشوی سر شگون صرفه ددارد عبل ياويد جي . . . بسود در خبراش هست بیک نقش غدا سرو سر ایس چی رود آن برود از نظر گر نبود در بكمار صدف يس بيه بود درج صدف را شرف شیشهٔ ساعبت ببزرگیست کم زان که دل هر دو دیک جا بهم هر دو دیبک کرد مبوثر شود خاک کنید در دهری انجام کار راژ آسکندر چو چنوا بر کشید از بن نے سر بصدا بر کشید مرد شود تیبره ز افشای راز گوش شود خیبره ز آوای راز مىچو ئباشد جند دود قدروس ورده کما سنگ يزيرد و قر * گذات پیهبر که کسی سر نهذت زود شود بابت مقصود جافت كاركنال كار دوبالا كنند اشهاه سر اشهام در اخافا كنند

مهريد ازيس حقيد ميفكس بدرون **بسته ربان به ر لسب یاوه گ**و سر خفی چوں بکند رو بغاش داطن ایس باطن دیگر شود هرکه کشد راز نهان آشکار شیشه شرف ناک شد از رنگ مے راز دل سنگ بهود لعل ته صورت نادر چو مرتب شون همچو یکی دسم مرکب شود

^{*} صحيح ; رقر - بسكرن ثاني - (غياث)

تسوية أن سود اندر شقاب عرض دهد بر همه جون آفتاب انديد شگرف است نهائي بود تخمر نهان است درون شمر آن هدی رازنده دل حوهری سر ماود فاش شاود تياره دل خاوار شاود هاركاه دكس راز گفت راز کسی بدرده بدر افکن مباد هست در اظهار همه سفلگی هست دل عاقل کامل عیار رونی او هست ز امساک راز

پرده ضرور است مهر بردگی پرده نباشد بود افسردگی زاں کہ جواهر همه کادی دود نار نهان است درون حجر هست بهر حوهری بنهای سری نیست دگر هبیج بدز آب و کل خاصه ز زن راز بباید نهفت سر نهای در دهی زن میاد ييس خردمند بود طفلكي مخزن سلک گهر آبدار فهم توال کرد بعمر دراز

حكايت

بیر زئی با بسر فریشتن گفت که ای شبح شبستان من قافلة راز ندارد حرس از چه شدی دور نداری غیر در چه مشقت شده دادش گرو از ستم صور چها جور ديد درد دل و دیده تر و لب بأه حفظ سخس کس که شوی رستگار هست باو گفتن راز ضهير گر رود ازوی بمروت خلل

داز مگر راز دل خود سکس شاهد کنجان زکنار بیدر معنت غربت چه قدر شد برو از كف اغوال چه جفاها كشيد حب وطن ، همر بيدر رئج راء پس من و تو در چه شمار و قطار گفت یسر دوست باود دا گزیبر \$هنت دو چینز است دریس محتبل

ه ۱۰ دوست دود صحب تر اهل خبرد میکند ازوی مدر او بكند از سرايس باز يبوست بهر خدا منع تسلسل بكس گنده شود لقبه دهان در دهان عورت خود را بکسی وا میار سر دخر دیدهٔ بیگادگان

ثائی آن هست ورا شیز دوست یس چه بود دفع تامل بکس میرود ایس راز زبای در زبای راز بود عورت خود الم يسر شرم نداری که کنی کشف آن

مقالهٔ نوزدهم در درستی امور عاقبت

خانة عقيل دمي معدور كان مرد همای به که کند کار خویش قدر ضرورت بکشد بار خویش کوته کنید دامن حرص و هوا گوش کنید قصة روز احل اندکی در فکر سر خریش باش دام و دد و آفت ده بیشتر وای بتی غافلی از روز مرگ راء زنانند درای بیشتر فكر شداري ز سر اشمام كار هست نهان همچو نمک در خمیر از كبيش ذائقه برهم شود مست بهر حال خاش اندران رالا وسط مرهبه را دلکش است شور شدائی تا هناوز از کشیر

ی کند دل از غفلت خود دور کی یابدرازی نکسد چوں صبا قطع كند رشتة طول امل هرچه کنی عاقبت اندیش باش راه دراز است و سفر بیشتر دیست ترا زاد ره و ساز و برگ راله عدم گرچه بهود صافته کیست بران را چه دهی اغتیار حدب زر و مال ترا در ضهير گر ز خبیرت نبکے کم شود قلع شود گر بهود افزون دران گرچه باشدازه زمان را خوش است لیک ز اندازه نداری غیر

ليشه بها از سر شيريس زني خار دگر هست دگر هست گل ,فرق تدوان کرد بهر نیک و بد محو غيال بعت سنگيس مشو دل بجمال بتے داید سیرد شاهد عینی که حها می کند پرتس حسشش نهراران صور هست دبر ردگ تملی دگر فاللة بلبل اثر عشق اوست طرة كل ار كهر عشق اوست قبری و طوطی همیدها رام او آه ازینها ته شداری خسر رای ته دیگر و خیالت دگر رو بمزارات نظر کی که جبست ریر زمین خفته هوادار کیست گرد غباری کف یای کسست مقش کف دست منابے کسیست مهر کسی کرد گردتار حاک پیدش کسی هست را آخرت چاون ناه کسد فکر راه عاقبت دیست خرد نقد ز کف داختن بر سر نسیه فرسی تافتن مهررة چوسیس که بشطرنح هست تو خود ازاں کمر دی ای مرد دوں

خار گرفتی دم بسریس زنی شیشه دگر هست دگر هست مل رد و قیبول است بهر کس سند در صدد هر گل رنگیس مشر دهر نتاشد که ازو حسبی سرد صد روش داز و ادا میکند هست دريس قافلة حلولا گر هست دير كيف ديال صد اثر سالک ایس راه چاه هنسیار هست گوش کند باننگ درای الست راع و رعس مست متے جام او عشق کسی کرد حگر چاک چاک مات کند هارکند بدرو کنرد دست از چه شوی در کف ددیا زجوں

حكايت

بازغه نام بتی از دسل عاد دختر سیمیس نقس و **حور زاد** هافت غیر کامرده عیری غلام رشک بر حسن او ماه تبام عاشق نادیده جمالش شده راغب و مفترن وصالش شده انها بود قدر مزیدش کند مشک و زر خشک بخروارها از یئی دیدار خجسته غلام گنج گهر داده زلیدا خرید بوی ریادیدن دماغیش شدید همچو دم صبح گریبان درید دید یکی هیکلے از دور داب دور محسم دلیاس دشو حسس دل افروز تو افزوں بیاد گوهر فرخندة دزج كة آب دی تازی گل روی تو سرو ترا از چه چنین ناز کیست غیر خدا نیست نگار کسی رستة ناهياز زميس ويام مهر نهای در یتی خفاش بیس ما همه هستيم ازو خوشه چيس چرخ بروس بندة مزدور او برق درخشنده دشان جلال رام نمایم تاو اگر رم روی از چید سر اشمام بهانی کمل هون شيرد رلا بخواوشد جود

کرد تبنا کے غریدش کند با همه گنمینه شدر بارها آممه در مصر ز اقلیم شام بعد رسيدن دمكانش شنيد آن مع شو لالة باعش شجع دی جگر دوز بلب بر کشید رفته سوى شاهاد كنعان شتاب آود ملک لیک قیاس بشر گفت کند ای تازی شهال مراد راست بگو اختر برج کة كيست نگارندة ابروي تو چشر درا سرمه گش دار کیست گفت سزد شکر خدا را بسی من يكي مخلوق كهيس ويمر نقش مبيى صورت نقاش ديس هست دگر شاهد مسند نشیم شهس و قهر بيرتبوي از شور او هست گلستان ز ممالش خیال گر خردی هست داویک روی دل چه دهی در سر ایس آب و گل پیرسف میصری به کسی ری نبود

دغتر زوشل منش دسل عاد ميست شد از حام مثي يدوسفي کرد تجلی بدلش نور حاق . . بشكرائه . . غرچ كرد جامة كرياس بيار در كشياد گشت بویرانه نهای همیو گنج شد به لب نیل کراماد سنج

مبراد غنية دوفيز بهار یافت سراغی زیتی یوسفی ار دخلر حق شده مشظور حق ار دل خود دور چسیس حرج کرد سربته كهنية جادر كشيد

مقالة بستم در سخب منظومة

چوں در مکنون سخین از دروں داطقت اول بگذارش کشید روشنيش حلولا ديس سو نهود چیست سفن شدنهٔ بارار عشق راز شهای را چیو زبان آمده مغن سر معجزة ادبيا هست سخب جان هده كاتنات جای و سفن هار دو یکی در حساب مبردي اكبر ضود متكلم شود زئدد شود باز نبائد بهمر طرفع نگارہے کے بیدامش هیا رنگ ادیم هنر نیک وجد گای دیا شد گهی دشنام شد

از صدف کاف و شون آمد برون کلک یس انگه بنگارش رسید گشت زدان آلهٔ اطهار آن شعله بر افروخت چراغ دیان از دل اسرار گری بر کشود تاجير فيرخنيدة سركار عشق زای کند کلیند در آی آمدد شبع را ہے خطر اولیا زنده کی مرده چیر آب حیات مردی بر آن نیست ازان کامیاب غنيه صفت لب متبسم شرد حال و سخال هار دو کما شاه بهمر هاست گارفتار چاه گارگ و رماه هر دو گرفتند ازو آیک سد گاه یشی داوری اعدلام شید

هن دو جهان پير ژ دفاتس شده گرهه ازو جبله طوامير شده لیک ازاں درہ شد گردید کم د مر شدارد غمه ، ، ، ، ، ، ، ، ، حوهر ينهان او بيبرون جهد مرد سخور کی دسخوں جوں رسد غبر محک زر نبود خوشترک مرد چو زرهست و سخن چون محک رمزمة مطرب دارام دل هست سفن گوهر دریای دل منسلک سلک سخس بیروران خاصه در منتظم شاعران خورد و کلان در ته شرمان او چان سخرن هست و سخن جان او هرق دبي كرد كس از سور و غو شعر اگر طرح دبی شد بهم کے سفی نحر یکے گرمر است وتبع شعرا ۴ ز شهان بردر است مر دفس از چرخ وبالی رسد مهلکت شان ببروالی رسد بلکت بہر روز پذیرد کمال ملک سخس دور تدراست ار زوال سخت دود صولت اصطب شعر ست گران قدرت ارباب شعر زیر سمی هست دو صد گوشه گنج آمد او هست زیاده و غبرج طرفه خزينه که نبی داشت حرج كشت بديس كبرسه جراهبر فشان قافله سالار جواهر كشان ن الشعدراء أسراء الكلام " شعير بو آرد زاديريت دام گر چه تواسنج نے کثرت اند اهل سفس مست متى و حدت اند از لسب شال خاک چو زر میشود از دم شان سنگ گهر می شود حضربت من مولوی باقر است زاں همند ایں حا کند یکی حاضر است سلمية الله علم راسنا هستی او قصر شرف را بنا مصلح اشعار سفي پيرورأن موحد قانون سفن گستران

^{*} صحیح : شعراء _ سعت ثاس -

اسرار خدا و رسول كاشف استار فروع واصول و اقب كسادى بخموض قرأة هجيو خليل است امام (دمات) ههجب كبالش بسفس كستبرى گاه بتازی و گهی در دری شعر او مملوز صنائح دود بدائح رودق دازار نيو ن حامي ارداب مقام يقيين قوت دازوی بزرگان دیس

حكايت

قدر سخبي سنج ديه گردور رسيد شان گهر ریز علم بر فراشت علم و عبل هر دو طبل بر دواخت آمدی مر شاه حهان را بگوش طری بسر ار کرمش میشد ہے آمده از چین بر او ناگهای از رخ او مای نبی شد تبین بيح كنيازك بسزاياش كنند هست گران ماید چو دریای ژرف قربت طبعش بسدي حاضر است غير ازيس هر دو جمالش بدود لیک درد دل که سفن پرور است گر به سفی سمر کند بار می عاشق یک رنگ سفی گستران پیش گہر سنج بے از گنج زر تىر زېاں جارية شاعرة

دور خلافت چو چه مامون رسید گر سخمی از لیب گوهیر فیروش بدرة زر در صله اش میشدی يكى قافلة كاروان دوزي بدود دران حور سرشتے کنیز شاه بفرمود بهایش کنند مالک او گفت کنیز شگرف با هبه این حس یکی شاعر است نيز بشطرنج كهالش بود گفت ملک هر سع صفت خوشتر است آن بت گلگون رخ دازک بدن زال کی منم از دل و حان دیگمان شعر بىقادون عروض است كر ببهای گران شاع غريده

خاته قاته

طالح دیدار مددگار شد راز درودهر بگذارش رسید گشت مملی به لباس مریر يبرديد بسر افكند بت سمر ساز بر كتف كلك معاشى طراز انها نهان بود درون خیال آمده بیرون بدر فیل و قال رست ازیس هکرت آلوده رنج لىب ز سىر گفتگى خامىوش شد مدركه أسوده شده زيس خراش گرچه دریس دادت کام رورگار کل شده ایس گلشس رسگیس بهار تا گهر چند در آگنده ام لفت جگر هست تراش سفن پرده دل هست قباش سفن هست سفاری خون دل هارش مند بسته شده بار لب دقت بسند مردی شود خور چو خورد زعفران جان گرامی به گهر بسته امر چیست گهر سدر حلال من است شبح شبستان خیال من است هست گلستان گل معنوی دفدة ايس راست شبيب دكر دام هبش زددة افكار شد چهل صبا دیدی مرکب شدی

شکر خدارا که فلک یار شد ذامة زيبا بمگارش رسيد شاهد مصهون سرائے ضمیر شد بفراغت دل گندینه سمج خاطر اریس کار سبکدوش شد ذهس بیاسود ز**زخ**م تلاش لیک دسی کان گهر کنده ام بهره دداردد اریس ابلهان مین کا دریس رالا کبر بستطیام دائرة نسمة ايس متنوى رونىق ايى راست نسيمى دگر فکر رسا در صددش یار شد بعد چهل رور مرتب شده هست مگر از نفس بوالبشد در سفس من ز کهالش اشر از مدد عاطفت ایندی بسته گری راز دل سرمدی به کد گذاریم در آتش سپند تا به ادد دور بود از گزند

تبدت الکتاب بعدون الملک الوهاب چهارم شهر حمادی الثانی سنی ۱۱۹۹ه یک هزار و یک صد و نود و شش هدری کتاب زبدتالافکار باتمام رسید

فهرست مضامين مثنوى زبدة الافكار

پيدن پيدن	
نهار خبر ان	منمع
١ تقريظ مولانا معهد باقر آگاء مدراسي	1
۲ — در سپاس داری تحالی حل عظمته	٣
۳ - در مناحات	•
م در نحت سید عالم صلی الله علیه و سلم	٦
ه در محراج نبی صلی الله علیه و سلم	4
٢ — خلوت اول	4
ے ۔۔۔ خلوت دوپیم	4
۸ — خلوت سیاوهر	١.
 ۹ سوالة اول در آفرينش آدم عليهالسلام 	11
- ۱ - حایت	11
١١ مقالة دويم در تنبيخ غافلان	1 4
۱۲ — مكايت	17
١٣ مقالة سيوم در فضيلت دل	12
۱۱ — مكايت	14
ه۱ — مقالة چهارم در بيان عشق	۲.
۱۱ — حكايت	71
۱ - مقالة ينجم در نصائح ملوك	* *

zalo	سر ہار دام عبران
۲ ۴	۱۸ حکایت
4.	١٩ مقالة ششم در شرف بامداد
۲2	۲۰ ـــ حكايت
Y2	٢١ مقالة هفتم در باز حسنت پير كامل
44	۲۲ حکایت
۳.	۲۳ مقالة هشتم در استعاضت از دررگان
٣٢	٣٢ حكايت
٣٣	ه ۲ مقالة نهم در فضيلت قناعت و نكوهش طبح
٣٣	۲۱ — حكايت
41	٢ مقالة دهم در حقارت جهان دا پائيدار
٣2	۲۸ — حکایت
44	٢٩ مقالة يازدهم در بيان توكل
۴.	۳۰ حکایت
41	٣١ مقالة دوازدهم در بيان صبير
44	٣٢ — حكايت
44	۳۳ — مقالة سيزدهم در استدعاى جلال
44	٣٣ — حكايت
44	ه ۳ سـ مقالهٔ چهاردهم در شکایت ابنام روزگار
r [*] ٦	۳۱ مکاینت درویش و تری
۴۸	٣٥ مقالة پائنزدهم در تهديب اغلاق
44	۳۸ — حکایت

ملده	خام حشران	ئهپس گهار
01	ـــ مقالة شائزدهم در توبه	44
۰۳	سياكم ـــ	۴.
م ل	ــ مقالة هفدهم در مذمت دفس اماره	۲ ۱
٥٦	حكايت	۲۳
٥٨	ـــ مقالهٔ هاژدهم در کتبان اسرار	۴۳
٥٩	ــ حكايت	44
٦.	ــ مقالة شوزده مردر درستى امهور عاقبت	40
٦)	حكايت	٣٦
٦٣	- مقالة بستم در سخن منظومه	42
20	سـ حكايت	۴۸
77	خاتمة كتاب	44
